

نوازنده ی گیتار عشق به
نام تک :) :



- سرطان درمان نداره ؟

- نه

- دلتنگی **قلب** چی ؟

- خب اونم درمان نداره.

- یعنی منم الان سرطان **قلب** دارم :)

خلاصه ی رمان:

داستان در مورد دختری هست به نام رومینا . رومینا وقتی بچه بوده مادرشو از دست میده . همه کسش میشه پدرش تا اینکه پدرش رو به جرم قتل رییش میگیرن . پدرش اعدام میشه و رومینا تنها تر . اونکه خونشونو به خاطر طلب کارای باباش میفروشه ، میمونه تو خیابون تا اینکه هم دانشگاهیش باران اونو میبره خونشون و اون موقع بوده که با رادمان آشنا میشه میفهمه که ...
نویسنده : فاطمه پ .

سخنی از نویسنده : با عرض سلام .

امیدوارم از خوندن این رمان لذت ببرید نکته ای که میخواستم بگم
اینه که سرطان قلب اولین رمانیه که نوشتم و طبیعیه که کم و کاست
داشته باشه بابت غلط های املایی که داره عذر میخوام . بهتون قول
میدم رمانای بعدیم بسیار جذابتر و جامع تر و کاملتر باشه .
امیدوارم خوشتون بیاد .

اینم بهتون قول میدم که اگه بازخورد خوبی داشتم و لایق این بودم
که وقت گرانبهاتونو صرف رمانم کنید و مطالعه اش کنید رمان
بعدیم " تورا نشد " روهم تقدیمتون کنم .

با تشکر فاطمه پ

.....

.....

.....

- رومینا رومینا ... بیا شام بخور.

این صدای زهرا خانم بود که منو صدا میکرد بلند شدم و روسریمو مرتب کردم از اتاق خارج شدم و از پله های مارپیچی رفتم پایین . کسی به جز زهرا خانم خدمتکار خونه ی جناب شکوهی نبود.

زهرا خانم به قیافه ی معذب من نگاهی انداخت بعد لبخندی زدو گفت.

- راحت باش دخترم غریبیگی نکن تو هم مثل دختر حمید خان میمونی.

لبخندی زدم و گفتم – زهرا خانم خب بالاخره بایدم خجالت بکشم اومدم سر بار این خانواده شدم.

صدای حمید خان از پشت سرم شنیدم.

- اگه يه بار ديگه همچين حرفي بزني به خدا ديگه
نگات نميکنم تو برا من با بارانو باربد هيچ فرقي نداري .
تو دختره خودمي!

- لطف دارين.

ساناز خانم همسر حميد خان كه به شدت مهربون و
دلسوز بود گفت.

- بابا غذا سرد شد بشينيد اگه شما دلتون صحبت
ميخواد ما بايد گرسنگي بكشيم

خنديديم و نشستيم . باران و باربد اومدند و پيشمون
نشستند . آروم شروع به خوردن اون قيمه بادمجون
كرديم . الحق كه خوشمزه بود . باران رو به باباش
گفت

- بابا جونــــم ...؟

حميد خان – من پول نميدما گفته باشم.

باران دلخور گفت – من كي پول خواستم آخه !؟

- هر وقت اونجوری صدام میکنی حتما پولی چیزی می خوای.

باران - نه بابا . میشه فردا باربد منو رومینارو ببره
شهربازی ؟

غذا پرید تو گلوی باربد.

با تعجب گفت - کجا ببرم ؟

باران - گفتم که شهربازی مگه کری ؟

باربد - بشین تا ببرم.

باران با اعتراض به باباش گفت - بابا شما یه
چیزی بهش بگین.

حمید خان برگشت سمت باربد و گفت - یه چیز.

باران به حالت قهر گفت - باشه پس منم به همراه
رومینا و دوستام با ماشین خودم میرم.

باربد - خدا پدرتو ایم پدربزرگتو بیامرزه!

حمید خان - خوبه من زندهم هنوز.

ساناز خانم – می خواستم یه چیزی بگم.
باربد – مامان جان از کی برا حرف زدن اجازه میگیری
!؟

ساناز خانم یه چش غره واسش اومد و گفت – پس فردا
مهشید و بچه هاش قراره بیان.
بعد بغض کرد و گفت – خدا داداشمو رحمت کنه همیشه
هفته ای یه بار میومد اینجا . خدا از باعثو بانیش نگذره

.

بعد شروع به گریه کرد . حمید آقا لیوان آبی به دستش
دادو گفت – غذاتو بخور عزیزم.

اونشبم گذشت . رو تخت دراز کشیدم . مثل هر شبه
دیگی چشمم پر از اشک شد و تنها همدم که بالشتم بود
با اشتیاق آغوششو برای گریه هام باز کرد . صبح ساعت
7 بیدار شدم . پرده ی اتاقو کنار زدم . رفتم سرویس
بهداشتی توی اتاقم بعد موهامو شونه کردم و بالا سرم
بستم . ار اتاقم بیرون اومدم رفتم اتاق باران واونم بیدار
کردم تا بریم دانشگاه . حاضر شدم بر خلاف باران اهل

آرایش نبودم لباسامو پوشیدم و کولمو برداشتم و رفتم
بیرون . بعد از 5 دقیقه بالاخره اومدم.

پوفی کشیدم و گفتم – چه خبرته زیر پام علف سبز
شد پس کجا موندی ؟

-

خب یکم از علف های زیر پات میخوردی تا منم بیام.

- خودتی.

- چی ؟

- همونیکه فکر میکنی منم.

- حقه الان کیفمو بکنم تو حلقه .

رفتیم و سوار جنسیس باران شدیم . بعد از رسیدن پیاده شدیم آروم به سمت ساختمون دانشگاه میرفتیم و باران در مورد دوستاش بهم میگفت که یه نفر صدام زد.

- خانم صادقی ؟

هر دو برگشتیم با تعجب سیاوش رو جلومون دیدیم.

من – بله آقای شیری کاری داشتین ؟

من من کردو گفت – می خواستم خصوصی باهاتون حرف بزنم.

باران براش پشت چشمی نازک کرد بعد به من گفت –
رومینا من تو کلاس منتظرتم.

-

بعد از مون فاصله گرفت.

- بفرمایید.

می خواستم بگم اگهاگه اجازه بدید من یعنی
منو خانوادم برای برای ...

من – آقای شیری من عجله دارم!

- منو خانوادم برا امر خیر مزاحمتون بشیم.

شوکه شدم سیاوش زیباترین و مغرور ترین پسر دانشگاه
بود که همه ازش حساب میبردن . مایه دار بود برا همین
کلی دختر طرفدارش بودن .

بهش پشت کردم و گفتم – اصلا شوخیه جالبی نبود.

و حرکت کردم دنبالم اومد و گفت – من شوخی نمیکنم
رومینا من دوستت دارم.

- ولی من ندارم.

- همین ؟

- همین.

-

- نمیخواهی فک کنی ؟

- لازم نمیبینم وقتی تکلیفم مشخصه دیگران رو
امیدوار و منتظر بزارم.

- من عاشقتم تو نمیتونی منو پس بزنی رومینا.

خوشبختیتون آرزومه آقای شیری.

و ازش دور شدم . وارد کلاس شدم که باران برام دست
تکون داد . رفتم کنارش نشستم.

باران – چی گفت ؟ -

چیزه خاصی نگفت.

- رو پیشونیم چی نوشتن رومینا ؟

با دقت به پیشونیش نگاه کردم و گفتم – نوشتن خر!

باران – بگو دیگه.

همون لحظه سیاهش با صورتی سرخ از عصبانیت وارد
کلاس شد و کیفشو محکم رو صندلی بغل دست دوستش
پرت کرد که همه ترسیدن.

??????

- هیس آروم چه خبرته ؟

- تو بهش چی گفتی؟

- گفتم نه.

تو پاک دیوونه ای رومینا . میدونی چند تا دختر
آرزوشونه سیاوش بهشون نیم نگاه بندازه بعد تو گفتی نه
؟! اون هم خوشگله هم خوشتیپه هم پولداره هم آدم
حسابیه پس تو چی می خواهی ؟

- این چیزایی که گفتمی برام مهم نیست من می خوام با کسی ازدواج کنم که عاشقش بشم.

- خدا شفات بده!

با چشای گرد نگاهی کردم.

اونروز گذشت ساعت 4 رسیدیم خونه . رفتم تو اتاقم و لباسامو عوض کردم . رفتم پایین تا ناهار بخورم.

مشغول بازی کردن با اون کتلت های خوشمزه بودم که
باربد گفت - رومینا ؟

بهش نگاه کردم و گفتم - بله ؟

- همیشه انقد ساکتی ؟

پوزخند زدم و گفتم - من هم یه روز مثل شما انقدر
شیطون بودم که همه از دستم آسی میشدن ولی...

بغض کردم.

باربد – ببخشید نمی خواستم ناراحتت کنم . غذاتو
بخور

.

بلند شدم و گفتم – مرسی میل ندارم

و همونطور که گریه میکردم به سمت پله ها دوییدم و
جوابی به صدا زدن باربد ندادم. ساعت 7 حاضر شدم
که بریم شهربازی . از پله ها پایین میرفتم که باران و
باربد رو دیدم که حاضر ایستادن.

من – باربد توهم میری ؟

- بله نمیتونم دوتا خانم خوشگلو ول کنم برن به امون
خدا.

با هم از در خارج شدیم و سوار ماشین باربد شدیم تو
راه باربد به دوستای خودش و باران به دوستای خودش
زنگ زد تا بیان و دور هم باشیم رسیدیم و از ماشین پیاده
شدیم به محل قرار بچه ها رفتیم متوجه دو تا پسر و دو تا

دختر شدم اومدن پیشمون . با هم سلام و احوالپرسی کردیم.

یکی از پسرا – باربد معرفی نمی کنی ؟

باربد با لبخند به من اشاره کرد و گفت – خواهر کوچیکم رومینا

بعد رو به من گفت – رومینا دوستام مهرداد و کیوان.
- خوشبختم.

باران – اینام دوستای منن نسترن و کوثر.

با اونام اظهار خوشبختی کردم. هوا تاریک شده بود
سواره یکی دو تا وسیله شدیم داشتیم آب انار
میخوردیم که چشمام به یه اکیپ پسر افتاد یکیشون از
پشت خیلی برام آشنا بود با کنجکاوی نگاش میکردم
که انگار متوجه شد چون برگشت و بهم خیره شد تا
دیدمش آب

انار پرید تو گلوم هی سرفه میکردم باز اون خاطرات بد
یادم اومدو باعث شد گریه کنم.

کیوان همونطور که آب به سمت گرفته بود گفت –
چیشده رومینا چرا گریه میکنی ؟

- چیزی نیست!

بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم که تو راه
بازوم کشیده شد برگشتم و به چشماش نگاه کردم. با
پوزخند گفت – انگار بعد از مرگ بابات آزادتر
شدی قشنگ میری ی ل ل ی ت ل ل ی !؟

- به تو ربطی نداره.

- زبونتم دراز شده . یادت رفته اون روزایی که که به
پاهام افتاده بودی تا اون بابای قاتلتو ببخشم ؟ بهتره
هر از گاهی یادت بندازی ببینی قبلا چی بودی و چی کار
کردی . حالام گمشو برو نمی خوام ریختتو ببینم.
و منو هل داد و رفت . انقدر جدی بود که نتونستم چیزی
بهش بگم . بعد از شستن دستو صورتم برگشتم پیش بچه
ها.

باران – چی شده رومینا ؟

لبخندی زدم و گفتم – چیزی نیست یه لحظه دلم گرفت.

دوباره جمع به حالت قبل برگشت . ساعت 9 بود که کوثر گفت

- بابا روده کوچیکه روده بزرگرو خورد شماها چقد خسیسید یه شام نمیدین به آدم.

به این ترتیب رفتیم یه رستوران . تا وارد شدیم دوباره اون اکیپ رو دیدم به وضوح رنگم پرید.

نسترن – وا رومینا حالت خوبه ؟

- آره چطور ؟

- آخه انگار رنگت پریده.

باربد – اگه حالت خوب نیست ببرمت دکتر ؟!

- نه خوبم . یه چیزی بگم ؟

همه گفتن بگو . دلو زدم به دریا و گفتم – میشه بریم یه رستوران دیگه ؟ من یه جایی رو میشناسم البته خودم نرفتم دوستان بهم معرفی کردن.

همه موافقت کردن همینکه برگشتیم بریم صداش
هممونو میخکوب کرد.

- باربد ؟!!

برگشتیم . اومد سمتمون با دیدنم چشاش گرد شد . کوثر
همینکه دیدش با ذوق گفت – وای معرفی نمیکنین
؟باربد با خوشحالی گفت – این اورانگوتا پسر داییم
رادمانه.

پاهام به زمین چسبید چطور ممکنه درست کسی که
ازش فرار میکردم بشه پسر داییشون.

باربد با رادمان دست داد و گفت – چطوری برج ؟

رادمان – برجو دیگه از کجا در آوردی نفله ؟

- برج همون برج زهرماره دیگه ؛ یکی از ویژگی
های بارزت.

بهم خیره شد و گفت – باربد دوست دختر جدید پیدا
کردی ؟

باربد - نه بابا چی میگی دوست دختر کجا بود . ایشون
از این به بعد به عنوان خواهر کوچیکه ی ما تو خونمون
هستن اسمشونم...

حرفشو قطع کردو با اخم گفت - رومینا.

باران - رادمان تو از کجا فهمیدی ؟ شما هم دیگه رو
میشناسین ؟

هی تو دلم خدا خدا میکردم که چیزی نگه و جلوی جمع
آبرومو نبره.

رادمان با پوزخند گفت - نه . فقط اسمشو وقتی گفتین
شنیدم.

با هم وارد رستوران شدیم و نشستیم فضا برام سنگین
بود بلند شدم و گفتم- ببخشید من یکم سرم درد میکنه اگه
اجازه بدین من برم.

مهرداد - تو که هنوز شام نخوردی ؟

- ممنون شما بخورید من میل ندارم.

باربد - پس من میرسونمت.

- تو بشین من میبرم میرسونمش.

این صدای پر تحکم رادمان بود.

من - نمی خوام به کسی زحمت بدم خودم یه دربست
میگیرم میرم .

رادمان - نه منم دارم میرم سر راهم تورم میرسونم .
بعد بلند شد و کتشو برداشت موندم سر دوراهی مجبورا
با همه خداحافظی کردم و دنبالش رفتم رفت و پشت یه
لکسوز سیاه نشست.

در عقبو باز کردم و نشستم . از آینه با اخم نگام کرد و
گفت - مگه من رانندتم که رفتی اون پشت تمرگیدی ؟
- من اینجا راحتم.

برام مهم نیست کجا راحتی نگران آبروی خودمم پس
به نفعته بیای بشینی جلو.

دهنمو باز کردم یه چیزی بهش بگم که گفت.

- میای یا پیام؟

پیاده شدم و جلونشستم . با سرعت حرکت کرد.

گفتم - حالا دیگه نگران آبروتون نباشید . البته گمون
نمیکنم کسی تو این تاریکی بخواد زاغ سیاه شما رو
چوب بزنه به نظر میاد اصلا انگیزه ای هم نداشته باشن
ماشالا انقدری هست که به بعضیا نگاه نکنن.

با تعجب و چشای گرد گفت - با من بودی؟

- خودتون چی فکر میکنید؟!!

داد زد - مواظب حرف زدنت باش اگه یه بار دیگه
همچین چرتو پرتایی بهم بگی میزنم فکتو میارم پایینا
انگار منو شناختی.

با بغض گفتم - چرا خوب شناختمتون شما مغرورترین
و بی رحم ترین آدمی هستید که دیدم . شما سنگ دل

-

ترین آدمی هستید که گریه های یه دختر تنها رو که فقط از دار دنیا یه پدر پیر داشت نادیده گرفتین . شما کسی هستید که با پوزخند و تمسخر از کنار دختری که جلو پاتون افتاده بود و داشت شمارو التماس میکرد رد شدین . شما بد قول ترین آدمی هستید که قول آزادی رو به من دادین بعد پدرمو اعدام کردین. شما نفرت انگیز ترین آدمی هستید که من تا به حال ازش متنفر شدم. میبینید چه خوب شناختمتون؟!

و با صدای بلند گریه کردم .

چیزی نگفت.

بعد از مدتی گفت – رسیدیم.

به عمارت نگاه کردم ولی پیاده نشدم.

رادمان – پیاده شو کاردارم.

تمام مظلومیتمو ریختم تو چشم و به چشماش خیره شدم

.

من - می خواستم یه چیزی بهتون بگم.

- بنال ؟

دلم شکست ولی باز گفتم - اگه میشهاگه میشه....

- خب ؟

من جایی رو ندارم که توش زندگی کنم اگه میشه نگید
که من دختر قاتل پدرتون هستم.

- چرا باید اینکارو بکنم ؟

- خواهش میکنم.

آب دهنشو قورت داد و گفت - خودتی.

- چی ؟

- اونی که فکر میکنی عممه . فک میکنی عمم گاگوله
که از شهرتت نفهمه کی هستی ؟

- من کی همچین حرفی زدم ؟ درضمن من به عمتون
گفتم که فامیلیم شرقی هستش.

- خیلی واجب بود ؟

- من خونمونو به خاطر طلب کارای بابام فروختم .
 شماکه لایه پنبه بزرگ شدین نمی فهمین چی میگم . من
 داشتم کارتون خواب میشدم که بارانو دیدم اون بهترین
 دوستم بود اون منو برد خونشون تا اونجا زندگی کنم
 اون حتی فکرشم نمیکنه من دختر قاتل داییشم. حالا
 فهمیدین ؟ اصلا چرا دارم از شما خواهش میکنم میرم
 یه جایی پیدا میکنم گورمو گم میکنم تا زیر دین کسایی
 مثل شما نباشم!

درو بازکردم و پیاده شدم دستمو به سمت آیفون
 دراز کردم که چراغ داد برگشتم و با گریه نگاش
 کردم با
 دست اشاره کرد که برم پیشش . رفتم و کنار پنجرش
 ایستادم پنجررو با غرور داد پایین و گفت.

- حرفتو زدی باید صبر میکردی جوابتو میگرفتی .
 باشه من چیزی نمیگم ، به مامانم اینا هم میسپرم کاری
 به کاریت نداشته باشن فقط به یه شرط!

- چه شرطی ؟

- هرچی من بهت گفتم انجام بدی!

- باشه ، قبول.

بدون هیچ حرفی شیشرو داد بالا و با سرعت ازم درو شد. آیفونو زدم خدمتکار درو باز کرد وارد شدم . از حیاط بزرگ گذشتم و وارد خونه شدم ساناز جون اومد سمتم و گفت – وا رومینا چرا تنهایی پس باربد و باران کو ؟

سلام من یکم سرم درد میکرد اومدم اونا موندن شام بخورن بیان.

- شام نخوردی عزیزم ؟

- نه.

- الهی فداتشم گلم بزار الان میگم زهرا برات غذا گرم کنه.

- مرسی ساناز جون میل ندارم.

- یعنی چی ؟ تا شام نخوری نمیزارم بری اتاقت مگه من تورو از سر راه پیدا کردم که بزارم گشنه تشنه بری بخوابی.

بعد دستمو گرفت و برد سمت آشپزخونه.

داشتم کوبیدمو میخوردم که در باز شد و باران و باربد
اومدن تو با دیدنم باربد گفت.

- کارد بخوره تو شکمت مگه نگفتی میل ندارم ؟ منو
باش برا خانم سه نوع غذا گرفتم . خانم اومده نشسته
داره به خودش میرسه. کوبیده میخوره واس من. باران
— عیبی نداره غذاهارو بده من . تا خانوادمو دیدم اشتها
باز شد ببرم بخورم.

- نه بابا ؟

- جون تو.

- این غذا ها مال خودمه

- چرا اونوقت ؟

- پولشو دادم.

- یوخ بابا ؟ هر وقت دستتو کردی تو جیب خودت از
حقوق خودت برداشتی خرج کردی میشه مال تو فعلا که
مال باباست.

غذا هارو گرفت سمت باران و گفت – بگیر گدا
گشنه.

باران با ذوق غذا هارو گرفت و اومد کنارم نشست
و مشغول خوردن شد .

اونشبم گذشت. صبح بیدار شدم و همراه باران رفتیم
دانشگاه . تا وارد کلاس شدیم نگاه خیره ی سیاوشو
روم احساس کردم ولی برنگشتم . رفتیم و نشستیم .
داشتیم

حرف میزدیم که کسی کنارم نشست برگشتم که
سیاوشو دیدم . بهش محل ندادم .

سیاوش - خوبی ؟

باران گور به گور شده خواست بچزونتش که
اشتباهی گفت - دامپزشکی !؟

یعنی کلاس ترکید . بچه های کلاس داشتن درو
تخترو گاز میگرفتن از خنده.

من - ممنون باران گل کاشتی.

باران - ببخشید یهو از دهنم در رفت.

سیاوش - جوابت فرقی نکرده

؟ - در مورده ؟

- من.

- منکه بهتون گفته بودم . مطمئن باشید من حرفی
نمیزنم که ازش برگردم .

- دنیارو به پات میریزم هم خونه دارم هم ویلا دارم هم
ماشین دارم تیپو قیافم که بیسته دیگه چی می خوای
برای ازدواج با من ؟
- عشق!

- من عاشقتم.

- می خوام با کسی زندگی کنم که عاشقانه دوشش
داشته باشم و دوسم داشته باشه.

- عاشقت میکنم رومینا فقط یکم باهام راه بیا.

- هر چقدر فک میکنم میبینم نمی تونم جوابمو مثبت
کنم
. متاسفم!

بلند شد و بی توجه به بقیه که داشتن نگامون میکردن داد
زد - متاسفی ؟ آره بایدم متاسف باشی تو با طرز راه
رفتنت ، حرف زدنت ، خنده هات ، نگاه کردنت کلا با
وجودت منو عاشق کردی حالا داری پا پس میکشی .
ولی اینو بدون من رو هر چی دست بزارم مال من
میشه چه به اختیار چه به اجبار .

بعد کیشو برداشت و رفت بیرون . کلاس اونروز
تشکیل نشد . و بهمون گفتن استاد به علت بیماری دیگه
نمیاد . خیلی خوشحال شدیم . سیاوش در کلاس های
بعدی شرکت نکرد و باران هی دم گوشم غر غر
میکرد که لقد به بخت زدی.

باران – خاک تو سرت کنن ایشالا یه پیر پسر گنده
اخلاق کوتوله و چاق کچل نصیبت بشه یکم بخندم.
- هرچی از خدا برام می خوای به حق 5 تن
نصیبت بشه ایشالا.

چپ چپ نگام کرد . کمی استرس داشتم برای دیدن
خانواده ی فتح نژاد . صدای باربد منو به خودم آورد.
باربد – چیه تو فکری ؟

لبخندی زدمو گفتم – به درس و دانشگاه فکر میکنم.

ساناز جون - رومینا امروز چرا زود اومدین
؟ - استادمون به خاطر بیماریش دیگه نمیاد.

حمید آقا - پس چرا نشستین شما ها ؟

باربد - چیکار کنیم پاشیم درجا بزنیم !؟

حمید آقا- نه بشینی اینبار من میام درجا میکوبم رو دهن

.

باربد - مهر و محبت یعنی فوران میکنه تو خانواده.

باران - بابا جون شما ادامه ی حرفاتو بگو به

این مارمولک آفریقایی توجه نکن .

باربد هم زبونشو براش در آورد و زیر لب

گفت - خودشیرین احمق

باران - شنیدما.

باربد تکیه شو به مبل تکیه داد و با بیخیالی گفت

- خدارو شکر سمعکت کار میکنه. نگران بودم!

باران بالشت مبلو برداشت و پرت کرد سمتش که

خورد تو صورتش.

آدم وقتی کل کل این خواهر برادر و می دید هر چی
غم داشت یادش میرفت.

حمیدآقا - پاشین حاضر شین ناسلامتی یه ساعت
دیگه مهمون میاد.

بلند شدیم و رفتیم اتاقامون . رو تخت نشستیم و
سرمو گرفتیم میون دستام. حالا چیکار کنم !؟

با صدای باز شدن در سرمو بلند کردم که باران و
ساناز جونو دیدم که با لبخند اومدن سمتم . باران چند
دست لباس برداشت و گرفت سمتم و گفت - رومینا
کدوم خوشگله ؟

اصلا تو حال و هوایی نبودم که توجهمو جلب
اینجور چیزا بکنم . لبخند مصنوعی زدم و گفتم -
همه شون خوشگلن . همشونم بهت میان.

- راستشو بگو.

بعد به یه سارافن سبز اشاره کرو گفت - من اینو
دوست دارم ولی مامان میگه بهت نمیاد.

- خب یکی دیگشو بپوش.

ساناز جون لبخند زدو گفت – دیدی دیدی ! سلیقه
نداری که.

باران یه ایش گفت و رفت.

ساناز جون کنارم نشستو گفت.

- عزیزم تو چی می خوای بیوشی ؟

- نمیدونم.

بلند شد و به سمت کمد رفتو گفت – بزار با هم یه
دست لباس خوشگل واسه رومینا خانم خوشگل انتخاب
کنیم .

- میشه من تو مهمونی امشب شرکت نکنم ؟ برگشت و با

دلخوری گفت – چرا ؟- میترسم با وجود من راحت

نباشید . جمع خانوادگیتون به هم بخوره.

بغلم کرد و مادرانه گفت – تو هم جزو همین خونه
جزو همین خانواده و جزو فرزندان من هستی . چشاشو
در میارم هر کی بخواد به گل دخترم چپ نگاه کنه چه

زن داداشم باشه چه بقیه . تو واسم عین بارانی و من
همونقدر دوستت دارم.

بغلش کردم و گفتم – منم شما هارو دوست دارم .
حتی بیشتر از خانوادم .

بلند شد وگفت – بزار ببینم چی بهت میاد...

- شما هیچوقت از خانواده ی برادرتون بهم نگفتین.

- حوصله داری برات تعریف کنم ؟

- بله چرا که نه.

نشست رو تخت و گفت – من از دار دنیا دو تا برادر
داشتم یکیش امیر بود یکی امین . امیر 5 سالی ازم
بزرگ بود . ولی با امین دو سال فرق داشتم . امیر زیاد
با ما بازی نمیکرد همش تو خودش بود ولی امین
اینجوری نبود اون خیلی خونگرم و مهربون بود رفیق

بچگیام و تنها پشت و پناهم بود . خیلی دوسش داشتم .
امیر وقتی 20 سالش شد با وجود مخالفت های همه ی ما
رفت خارج و دیگه هنوزم که هنوزه بر نگشته . بعد ها
شنیدیم که اونجا ازدواج کرده و یه پسر و دختر داره .

بعد اینکه پدر و مادر مو از دست دادم تنها کسی که
نداشت احساس تنهایی بکنم امین بود تنها کسی که باعث
شد به زندگی عادی برگردم امین بود . اون بود که گفت
من همیشه مثل کوه پشتتم . هر دو بزرگ شدیم ازدواج
کردم خوشحال شد . ازدواج کرد و خوشحال شدم . روز
به روز به هم وابسته تر میشدیم . بچه ی اولش به دنیا
اومد الهی عمه فداش بشه اسمشو گذاشت رادمان . منم
صاحب بارید شدم بعد از سه سال بچه ی دومش به دنیا
اومد واسمش دیبا شد و باران منم به دنیا اومد . زندگی
خیلی خوبی داشتم . با تموم وجودم معنی خوشبختی رو
حس میکردم .

به اینجای صحبتش که رسید با عصبانیت گفت.

- تا اینکه یه از خدا بی خبری رسید و تنها حامیم رو
کشت .

با تته پته گفتم - چ چرا ؟

- گویا از رقیب های برادرم پول گرفته بوده . الهی
داغ عزیزش بمونه رو دل اطرافیان.

- از کجا مطمئنید که اون قاتل برادر تون بوده ؟
- تمام شواهد و مدارک علیه اون بود.
- اعدامش کردین ؟
- همه ی ما راضی شدیم که آزاد بشه درسته برادر مو دوست داشتم ولی به اصرار حمید رضایت دادم اما رادمان از خارج اومد و راضی به آزاد شدنش نشد.
- پس اعدام شد ؟!
- حقش بود.
- پس از مکثی گفتم – خدا به زنو بچش صبر بده.
- داد زد – واسه چی صبر بده ؟ شکنجه ی اصلی مال زنو بچش بوده اگه به من بود که همه ی خانوادشو جلو چشمش به آتیش میکشیدم تا حال منو بفهمه.
- ساناز جون ؟
- جانم ؟

- آگه یه روز بفهمین اونیکه خیلی دوشش دارین یه چیز خیلی خیلی مهم رو ازتون مخفی کرده که خیلی موضوع حیاتی بوده ، با اون آدم چیکار میکنین ؟
- کسی که بخواد از اعتماد من سوء استفاده کنه ، یقیناً برای همیشه از چشمم میوفته.
- میبخشیدش ؟
- هرگز.

در باز شد و باران از لایه در گفت – بابا چیکار میکنین زندایی مهشید اینا اومدن . شما نشستین دارین گپ میزنین ؟

ساناز جون بلند شد خوب من برم پایین توهم زود بیا .

- و گفت

و رفت و من ناراحت به جای خالیش نگاه کردم .

نگاهی به خودم تو آینه انداختم. یه شلوار سفید با سافن سیاهوسفید تنمه . شال سفیدم رو سرم . چتری های صافمو ریختم رو پیشونیم . برگ لب به لبام زدم و رفتم پایین دل تو دلم نبود . دستو پاهام میلرزید احساس

میکردم دارم سخته میکنم . تا پامو رو آخرین پله گذاشتم
همه برگستن و نگام کردن.

آب دهنمو قورت دادم و گفتم – سسلام.

آقا حمید – بیا دخترم بیا بشین پیش ما.

صدای پوزخند رادمان رو به وضوح شنیدم . رفتم و
دستمو به سوی مهشید خانم دراز کردم تو چشمام خیره
شد بعد چپ چپی به رادمان نگاه کرد و نوک انگشتاشو
گذاشت تو دستم . بعد رفتم سراغ دیبا بر خلاف مادرش
دستمو با مهربونی فشرد.

روبه رادمان هم سلام کردم که بی توجه به یه جای
دیگه نگاه کرد . کناره ساناز جون نشستم.

دیبا – عمه جون معرفی نمیکنی ؟

سانازجون – یادم رفت معذرت می خوام ایشون
رومینا خانم هستن عضو جدید خانوادمون.

کسی به غیر از دیبا هیچی نگفت.

دیبا – خیلی خوشبختم . من دیبا هستم ایشون
داداشم رادمان و اونم مامانم هستن.

- منم خ خوشبختم.

رادمان با باربد حرف میزد . سانازجون و مهشید خانمو
حمید آقا با هم مشغول بودن . باران هم با دیبا صحبت
میکرد . بلندشدم واز پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم .
درو بستم شالو از سرم باز کردم و به بغضی که تو گلوم
بود اجازه ی شکستن دادم . آروم رو تخت دراز کشیدم .
اشکام به پهنای صورتم میریخت . سائدمو گذاشتم
رو چشمام . در باز و بسته شد . فک کردم باران .
گفتم – باران حال خوب نیست شما به مهمونیتون
برسین منم استراحت میکنم شاید بهتر بشم.

- می خوای بریم دکتر ؟ بلندشدم و بهش خیره شدم.

دیبا رو تخت نشستو گفت – از همون روز اولی
که دیدمت ازت خوشم اومد . زیباییت چشم گیره.

چیزی نگفتم.

- تا حالا کسی بهت گفته بود وقتی گریه میکنی خیلی
ناز میشی ؟

من – چرا با من اینجوری رفتار میکنی ؟

- چجوری ؟

- بر خلاف برادر و مادرت هستی . با مهربونی رفتار میکنی.

- چون شاید اونا زیادی مغرور و کینه ای هستن.

- کاش میشد یه بهانه ای پیدا میکردم تا از این خونه

برم

.

- چرا ؟

- حس خیانت دارم . من دارم از اعتماد همه ی

اعضای این خون سوء استفاده میکنم . میدونم اگه با خبر

باشن که من کی هستم و پدرم کی بوده ازم ناراحت و

دلگیر میشن و من از چشمشون میوفتم.

- به باران چیزی نگفتی ؟

- بهش گفتم طلبکارای پدرم ممکنه به دنبالم بیان تو این

خونه برای همین فامیلیمو شرقی گفتم.

- به نظرم نباید رادمان و مامان اینطور باهات رفتار

کنن . درسته بابای تو پدرمونو کشت ولی این رادمان بود

که باعث اعدام پدرت شد ؛ همونقدر که ما عذاب کشیدیم
تو هم تجربش کردی شاید بیشتر از ما هم مشکل داشتی .
پس جایی واسه کینه نمیمونه.

گناه پدر و هیچوقت واسه فرزند نمینویسن .

- تا حالا کسی بهت گفته بود که خیلی دوست داشتی
هستی ؟ خندید و گفت - آره . تو گفتی.

- کی ؟

- همین چند لحظه ی پیش.

خندیدم . در باز شد و باران تهدید کنان اومد سمتمون و
گفت - منو میفرستی دنبال نخود سیاه خودت میای اینجا
؟

دیبا - چه نخود سیاهی ؟

- من بودم گفتم برو ببین کاپوچینو دارین ؟

- ندارین ؟؟؟؟

- کافی شاپ سر کوچست.

- خاک تو سره خسیست کنن.

- چی داشتن میگفتین پشت سرم ؟
من - خوبیتو گلم.
- روپیشونیم چی نوشتن احیانا ؟
من - هزار بار پرسیدی هزار بارم گفتم که نوشتن
خ...خ
- خ ؟ خودتی.
- خ چیه ؟
- خر.
- من که نمی خواستم بگم خر.
- پس چی می خواستی بگی ؟
- میخواستم بگم خ...خ...خ...خ...ایم... چیزه
..... نوک زبونم بودا..
- خودتی!
- دیبا - پاشین بریم پایین ببینیم چه خبره.

رفتیم پایین . بارید و رادمان بیرون رفته بودند بقیه
هم در حال صحبت . زهرا خانم و پریناز میوه و
شربت آوردن . یه خیار برداشتم . داشتم پوستشو
میگرفتم که باران رو به دیبا گفت .

- از اکیپ چه خبر ؟ اینبار کجا میریم ؟

دیبا پرتقالشو گذاشت تو دهنش و گفت - خبر
خاصی نیست . این هفته هم قراره بریم کوه .

بعد از من پرسید - تو هم میای دیگه ؟ - کجا ؟

باران - ببین رومینا ما یه اکیپ داریم حدود ده یازده
نفریم ، آخر هفته ها با هم میریم گردش . این جمعه
هم میریم کوه و تو عضو جدید اکیپمون هستی .

- شما برین من نمی خوام هی مزاحتون بشم .

دیبا - ای بابا دختر تو چقد تعارفی هستی . وقتی
من گفتم میای یعنی نیای خونت حلاله .

خندیدم و گفتم - باشه!

ساعت 10 شب پسر اومدن و زهرا خانم اعلام کرد که
شام حاضره . بلند شدیم و به سمت سالن غذا خوری
رفتیم . وسط دیبا و باران نشسته بودم و روبه روم
باربد و رادمان نشسته بودند.

داشتیم با دخترا می خندیدیم که ساناز جون با صدای
بلند گفت

- چی ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ برگشتیم و نگاهش کردیم.

مehشید گفت – من تصمیمو گرفتم ساناز . بچه هارم
با خودم میبرم.

رادمان عصبی گفت – بچه ها غلط میکنن با تو بیان.

مehشید – نمیای ؟ به درک . دیبا رو با خودم میبرم.

رادمان عصبی شد و از جاش طوری بلند شد که
صندلی به پشت افتاد رو زمین.

رادمان – اونوقت باید از رو جنازه ی من رد شی .

مehشید – به تو چه آخه ؟ زندگی خودمه به
هیچ احدالناسی هم مربوط نیست.

رادمان — من قبلا حرفامو باهات زدم . دیبا پیش من
میمونه تو هم هر جهنم دره ای که دلت می خواد با
آقا صالح برو.

مهشید — خفه شو رادمان من مادرتم.

رادمان پوزخندی زد و گفت — مادر ؟ چه واژه ی
غریبی ! اصلا خجالت میکشم کلمه ی مقدس مادرو بهت
بگم . مادری که فردای چهلم شوهرش میره خارج که با
یه پیر پاتاله دیگه ازدواج کنه مادره ؟؟ من همچین
مادری رو نمی خوام . من مادری مثل تورو نمی خوام .
آقا زور که نیست فک میکنم بچه پرورشگاهی هستم ،
یتیم . توهم هر جا دلت می خواد برو . اصلا برام مهم
نیستی . یه جوری از چشم نیوفتادی که بگم کجا میری
کجا نمیری!

بعد از خونه رفت بیرون و درو بهم کوبید . برگشتم که
دیدم دیبا دستشو گذاشته رو دهنش و داره گریه میکنه.
بغلش کردم و دلداریش دادم .

مehشید بلند شد و رو به دیبا گفت - تصمیمتو بگیر با
من میای فرانسه با صالح تو امکانات و رفاه زندگی کنی
یا میمونی؟ من صبح پرواز دارم.

دیبا برگشت سمت ساناز جون و گفت - عمه جون
میشه من امشبو اینجا بمونم؟

ساناز لبخندی زد و جواب داد - چرا نشه عمه .
اینجام خونه ی خودته فدات شم!

مehشید - نمیای دیبا؟

- نه نمیام مهشید خانم برید با صالح جونتون خوش باشید

.

- چه بهتر!

و رفت .

من - عجب آدمای بی احساس و بی عاطفه ای پیدا میشه

.

دستمو محکم زدم رو دهنم . باز با صدای بلند فکر
کردم خاک تو سرم . برگشتم دیدم همه دارن نگام میکنن
سرمو انداختم پایین و گفتم - ببخشید منظوری نداشتم.

دیبا - هرچیز که عیان است چه حاجت به بیان است.

اونشب منو باران و دیبا رفتیم اتاق باران . فردا
چهارشنبه بود و دانشگاه داشتیم . کم کم چشمام گرم
میشد که مثل سیخ رو جام نشستم . دیبا خواب بود و
باران هم در شرف خواب.

باران - چته رومینا ؟ چیشده خواهری ؟

- باران تو نقشه ی استاد مختاری رو کشیدی ؟
- آره . هفته ی پیش دادم بهش . ولی اون که دیگه
نمیاد

.

- به هر حال استاد جایگزینش که میاد . چرا یادم
نداختی منم بکشم ؟

- من از کجا باید کشف میکردم که تو یادت نیست ؟!
عیبی نداره فردا آخرین مهلته .

- عیبی نداره ؟؟

- نه . یه فرصته طلایی برات.

- ساعت چنده ؟

به ساعت نگاه کردو گفتم - 30.1 نه حالا که فکر میکنم میبینم همچین فرصت طلایی هم نیست . برنزه! خندیدمو گفتم - از دست تو.

بلند شدم و روی صندلی میز تحریرش نشستم و چراغ مطالعه رو روشن کردم و شروع به کشیدن کردم . بعد از مدتی سرمو از روی نقشه برداشتم و گردنمو ماساژ دادم . نگاهی به دخترا انداختم هردو خواب بودند . نگاهی به صفحه ی گوشیم انداختم که دیدم ساعت 3 شبه . پرده ی پنجره رو کنار کشیدم که تو اون تاریکی رادمان رو دیدم که لب استخر نشسته بود و سیگار میکشید . فک نمیکردم سیگاری باشه ! باربد رفت سمتش و یه چیزی بهش گفت بعد دستشو زد به شونش و به سمت ساختمون حرکت کرد . بعد از چند دقیقه رادمان هم بلند شد و به سمت ساختمان حرکت کرد . یهو نگاهش بهم افتاد که پردرو ول کردم . قلبم تند تند داشت میکوبید . نفس عمیق کشیدم و ادامه ی نقشرو کشیدم ساعت هول هول 30.4 تموم شد...

با تگون های دستی سرمو از روی میز و نقشه بلند کردم

.

باران - رومینا چرا اینجا خوابیدی عزیزم ؟

- داشتم نقشه رو میکشیدم که همینجا خوابم برد .

- تمومش کردی ؟

- آره.

- پاشو دیرمون میشه ها.

بلند شدم رفتم اتاقم . یه شلوار جذب سیاه با مانتو
اسپرت سیاه و مقنعه ی هم رنگش پوشیدم . کوله ی
سیاهمو برداشتم و بعد از زدن عطر رفتم بیرون به
بالای پله ها رسیدم خواستم برم پایین که درست
همزمان رادمان از اتاق مهمان بیرون اومد و بهم
خیره شد و پوزخند زد . دستی رو شونم قرار
گرفت . باران بود.

باران - بریم ؟

بعد نگاهش به رادمان افتاد .

باران – به به میبینم رادی خودمون هم اینجااست !
خوفی رادی ؟

رادمان بالبخند گفت – کی می خوای آدم شی باران
؟ کی ؟

- وقت گل نی.

- کجا میری ؟

- کجا میری یا کجا میرین ؟

- باشه بابا خانم معلم کجا میرین ؟

- دانشگاه.

- لقمه هاتونو برداشتین ؟

- نه منتظر بودیم جنابعالی بگین.

رادمان لبخندی واسه باران و پوزخندی به من زد و
از پله ها روونه شد .

باران پشت سرش گفت – از قدیم گفتن خانوما مقدمن.

رادمان – از قدیم غلط کردن.

و رفت تا صبحانه بخوره . از خونه بیرون اومدیم و
سوار ماشین باران شدیم. یه ساعت تا شروع کلاس
مونده بود. باران پخشو روشن کرد که آهنگی پخش شد



Mehdi Yarahi-Koja bayad bram.mp3

خیلی آهنگ غمگینی بود . اشکی که با لجاجت از
گونم فرو اومده بود رو پاک کردم .

تا آهنگ تموم شد دستمو زدم به صورتم زدم و
گفتم - وای باران نگه دار.

- چرا ؟

- نگه دار نگه دار.

ایستاد و گفت - چیه ؟

- نقشه یادم رفت موند رو تختم.

- حقیته ...

حرفشو قطع کردم و گفتم – آره اینبار واقعا حقمه
کیفتو بکنی تو حلقم.

- بزار زنگ بزنم باربد بیاره.

بعد تماسی گرفت و گفت – اه.

- چیشد ؟

- میگه خونه نیستم.

- بزار زنگ بزنم خونه ببینم بابا خونست.

- نه ولش کن به حمید آقا زحمت نده.

زنگ زدو بعد گفت – بابام رفته شرکت.

- باشه بی خیال برو .

- بزار زنگ بزنم رادمان . دیبا که خونشونه .

بعد گوشیشو به گوشش چسبوند و حرکت کرد که
پلیس ماشینو علامت داد که نگه داره.

باران – اه چه گیری افتادیم.

- گفتم برو دیگه.

پلیس که پسر جوونی بود و خیلی خوشگل و جذاب
بود اومد پای شیشه . باران شیشه رو داد پایین.
پلیس – شما وقتی میدونی که صحبت با تلفن همراه
حین رانندگی جرمه چرا اینکارو میکنی ؟ حتما خطری
هست که ما هی بهتون می‌گیم.

باران – علیک سلام.

چشاش شد قد نعلبکی.

ریز خندیدم و بهشون خیره شدم .

پلیس – سلام . کارت ماشین ، گواهینامه ؟

- بابا جناب سروان دانشجویم الان کلاس مون شروع
میشه . اینبارو ببخشید.

- کارت ماشین ، گواهینامه ؟

با غرغرا و نارو از داشبورد داد بهش . اونم یه چیزی
نوشت و داد به باران . بعد رفت باران هم بی توجه
کارت و مدارکو سمت من پرت کرد و حرکت کرد .

غر غر میکرد و شماره ی رادمان رو میگرفت .

گوشی رو گذاشت رو داشبرد و گفت.

- اه شارژ ندارم شمارشو میدم زنگ بزن بهش بگو تا شروع کلاس بیارتش.

- من نمیتونم باهاش حرف بزنم خودت بهش بگو.

- اه لوس نشو دیگه.

شماررو گفت و من با استرس و دستایی لرزان

شماررو گرفتم وگوشیرو دم گوشم گذاشتم تا جواب بده

و همونطور به خرتو پرت باران که رو پاهام بود نگاه

میکردم.

- بله ؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم – سلام.

- سلام شما ؟

- رومینا هستم آقا رادمان.

دادزد – شمارمو از کجا آوردی ؟ اصلا واسه چی بهم

زنگ زدی ؟ برو من از اونایی نیستم که فکرشو میکنی

- من واسه ی چیزی که فکر میکنید زنگ نزدم .
- پس واسه چی زنگ زدی ؟ من تو و امثال تورو خوب میشناسم اون راهی که داری میری گرگاشو خودم کشتم خانم کوچولو!
- من زنگ زدم ازتون یه چیزی بخوام ولی میبینم که اشتباه کردم شما واسه خودتون میبریدو میدوزید .
- خداحافظ جناب فتح نژاد!
- قطع کردم و اشکام صورتمو خیس کرد .
- باران با تعجب گفت – چیشده رومینا ؟ چی گفت ؟
- چرا گریه میکنی ؟
- باران گفتم خودت باهاش حرف بزن.
- مگه چیشده ؟
- هیچی پسر دایی گرامیتون از تماسم برداشت دیگه ای کردن.
- خاک تو سرش کنن.

بعد دور زد و رفت سمت خونه . همین که نگه داشت
پریدم تو خونه و دوییدم سمت اتاقم . درو باز کردم دیدم
نقشه نیست . با تعجب همه جارو گشتم ولی نبود . رفتم
اتاق باران ولی نبود .

رفتم پایین ساناز جون گفت – چیشده رومینا ؟
چرا اومدید دوباره خونه ؟ چیزی جا گذاشتید ؟
- ساناز جون نقشم جا مونده بود ولی الان هرچی گشتم
نبود.

- خوب گشتی ؟

- بله.

- پناه بر خدا خونه جن داره.

ازش خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم.

باران – پس چرا نیاموردیش

؟ - نبود!

دادزد – نبود ؟

- آره نبود.

و با سرعت حرکت کرد . داشتم مدارکشو میزاشتم سر
جاش که کاغذ از دستم سر خورد افتاد کف ماشین برش
داشتم و شروع کردم به خندیدن.

باران - یا بسم الله چته

؟ - باران ... پلی ..

از خنده نمیتونستم بگم.

- باران پلیسه بهت شماره داده بود . ماهم فکر میکردیم
جریمس.

با هم خندیدیم . رسیدیم سریع ماشینو پارک کرد و به
سمت ساختمون دانشگاه دویدیم . همونجور که میدویدیم
باران گفت

- الان فرض کن استادی که به جای استاد مختاری میاد
یه پیرمرد کوتوله و کچله با ریش پرفسوری با عینک ته
استکانی و شلواری که هی از کمرش میوفته باشه . به
به چه شود!

خندیدم و گفتم - خدایا چی میشه درست بر عکس
گفته های این باشه من بخندم.

به در کلاس رسیدیم .

باران – خب بشه ماکه بخیل نیستیم...

- آره ؟؟؟؟؟

- آره.

صدامو صاف کردم و چند تقه به در زدم و بازش کردم

. ولی دیدم استاد نیست روبه باران گفتم.

- بیا اون دیو دو سرو چندشی که می گفتی نیست .

الکی اعصابمونو سر صبی قاطی کردیم .

دیدم باران با دهن باز داشت پشت سرمو نگاه میکرد .

دستمو جلو صورتش تکون دادم و گفتم.

- چته ؟

- خوش اومدین خانما . فقط کمی زود نیومدین ؟

چشمام گرد شد . این صدا..... این صدا

..... صدای ؟؟؟؟ برگشتم سمتش که چشمام

مثل همیشه پوزخندشو دید.

- تو ؟

اومد سمتم و گفت – منظورت شما بود دیگه

؟ - هرچی!

- بیرون.

- چی ؟

- گفتم بیرون باشید خانم صادقی!

- به چه دلیل منو از کلاس بیرون میکنید ؟

- به دلیل بی ادبیتون .

باران – راد ... استاد میشه این بارو ببخشید
بی توجه به من گفت – اگه عذر خواهی کنن
میبخشمشون.

- مگه من چیکار کردم ؟ باران – رومینا بس کن.

با حرص برگشتم سمتش و گفتم – استاد معذرت
می خوام .

– برگشت همونطور که پشت میزش میشست گفت
بشینید.

با عصبانیت رفتم و کناره باران نشستم . اونم
مشغول تدریسش شد.

با حرص گفتم – پسره ی بی شعوره بی تربیت جوا
نلق مغرور ق د یه دنده ی از دماغ فیل افتاده ی عصا
قورت داده!

– رادمان همونطور که رو تخته چیزی مینوشت
گفت نفس بگیر خانم صادقی خفه میشی.

همه خندیدن . منم یه چش غره براش اومدم و
حواسمو جمع درس کردم . آروم از باران پرسیدم.

- چرا نگفته بودی پسر داییت استاد دانشگاهه ؟

- چون خودمم نمیدونستم . الان فهمیدم.

بعد از تموم شدن درس رادمان یا همون استاد فتح نژاد
گفت – استاد مختاری بهم خبر دادن که برای این ترمتون
گفتن یه نقشه بکشید از یه ساختمان یا مجتمع ، توی
لیست بعضیا انگار نقشرو نیاوردن حالا آخرین
فرصته پاشین بیارین.

همه بلند شدن و رفتن جلو . منم با ناراحتی نشستم سر
جام و چیزی نگفتم . بعد از مدتی استاد سرشو بلند کرد
و بهم خیره شد و گفت – خانم صادقی من پیام نقشه
تونو بیارم ؟

- استاد منمن نقشمو.....

پوزخند زد و گفت – نقشتونو چی ؟ گم کردین ؟
یا توانایی کشیدن یه نقشه ی ساده رو ندارین ؟

- من.....

همون موقع در باز شد و باربد با نقشه ی من اومد تو .
اونموقع حس کردم دنیارو بهم دادن.

باربد – سلام رادمان . ببخشید نقشه ی رومینا تو
اتاقت جا مونده بود اونو آوردم.

بعد نگاهشو بین دانشجو ها گذروند تا منو پیدا کنه . بلند
شدم رفتم سمتش . رفتم تو سالن درو بستم .چشای
رادمان گرد شد و سرفه ی مصلحتی کرد و چیزی نگفت

.

- باربد دستت درد نکنه خیلی مدیونتم این پسر دایی
گرامیت انگار با من پدر کشتگی داره دلش می خواد از
وسط نصفم کنه . مرسی که آوردی.

تو دلم گفتم واقعا با من پدرکشتگی داره.

باربد خندید و گفت – خواهش میکنم خواهری .
کاری نداری ؟

- نه ممنون.

داشت میرفت که یاد رفت بیرسم از کجا پیداش
کرده واسه همین صداش زدم.

- باربد ؟

- بله ؟

رفتم سمتش.

- نقشرو از کجا پیدا کردی ؟

- تو اتاق مهمان بود . چطور ؟

- آخه خودم صب برگشتم خونه دیدم نیست!

ازش خداحافظی کردم و رفتم کلاس و نقشرو بردم
و گذاشتم رو میز رادمان.

رادمان – خوشگذشت ؟

- جاتون خالی.

نقشرو باز کرد که چشمام گرد شد . نقشه نقشه ی
من بود ولی خط هایی که من کشیده بودم پاک شده
بود و خط های اشتباهی رسم شده بود.

رادمان پوزخند زد و گفت – به به شما چقد استعداد
معماری دارین خانم صادقی . واقعا کیف کردم . می
خواید من بشینم جای شما ، شما تدریس کنین ؟!
میترسم با اینهمه توانایی حیف بشین .

بچه های تو کلاس داشتن از خنده ریشه میرفتن .
چرا منو جلوی اینهمه آدم خورد کرد عوضی ؟؟؟؟؟!

- این نقشه ی من نیست.

- پس چرا آوردی اینجا ؟ چرا نقشه ی یکی دیگه رو
آوردین خانم ؟

دیگه واقعا اشکم در اومده بود.

باران اومد کنارم و آروم به رادمان گفتم - رادمان
چرا اینجوری میکنی تو؟

- من که کاری نکردم خودشون گفتن نقشه مال ایشون
نیست. من که چیزی نگفتم.

بعد فکر کرد و گفت - یه فرصت میدم بهت.

منتظر نگاهش کردم که کمی سمتم خم شد و گفت - تا
جلسه ی بعد باید به جای این یه نقشه 5 تا نقشه بکشی که
با هم متفاوت باشه وای به حالت اگه یه اشتباه جزئی
داشته باشی. اگه خطی 1 میلی متر اینور اونور
باشه این ترم کلا مشروطی. قبول؟ - قبول.

بعد با اعصابی داغون برگشتم و نشستم سر جام.
دختر اچشمشون پروژکتور شده بود و هی عشوہ شتری
واسه رادمان میومدن که این واقعا اعصابمو بیشتر
خورد میکرد. یه دختر از اون جلفا که اسمش سیما بود
گفت.

- استاد شما اسم کوچیکتون رادمانه؟ رادمان با کلافگی

گفت - بله. چطور؟

سیما – خیلی اسم قشنگیه . خیلی هم بهتون میاد.
دوست سیما گفت.

نازلی – استاد شما چند سالتونه
؟ - 25 .

- مدرکتون چیه ؟

- مهندسی عمران.

- کجا فارغ التحصیل شدین ؟

- نیویوک!

همه با هم گفتن اووووووووو...

سیما – ببخشید استاد شما مجردین ؟

- چطور ؟

- همینطوری . کنجکاو شدم.

- بله.

سیما – استاد شغلتون چیه ؟

- آشپزم.

سیما - چی ؟

- خانم دارین میبینین دیگه پس چرا میپرسین خب.

سیما - منظورم این بود به غیر از تدریس چه
شغلی دارید ؟

- یه شرکت دارم مه اونو مدیریت میکنم.

اونام ذوق مرگ شدن . ناخود آگاه اخمام رفت تو هم.

نازلی - استادبخشید شما ...

با احم گفت - خانم 20 سوالیه ؟

بعد از دقایقی بلند شد رفت . دخترا ریختن سر من
و باران.

مهتاب گفت - ببینم شما دو تا چه نسبتی با رادمان
جونم دارین ؟

نیومده شد رادمان جون.

باران - دختر عمشیم.

سیما رو به من گفت – خب اونوقت چرا به خون
تو تشنس؟

بی توجه به سوالش گفتم – چون تو دیگه خیلی
فضولی میکنی.

بعد بلند شدم و از کلاس رفتم بیرون.

کلاسامون کلا تموم شد رفتم حیاط دانشگاه باران دنبالم
اومد روی نیمکت نشسته بودیم که دیدم داره پیامک
بازی میکنه . بی توجه به جلو خیره شدم و به نقشه ها
فکر کردم که واقعا خیلی سخت بود کشیدنش و خیلی هم
زمان بر بود . یهو یه شیر کاکائوی داغ با کیک
شکلاتی جلوم گفته شد برگشتم دیدم سیاوشه.
سیاوش – بفرمایید.

- ممنون خودتون بخورید.

- برای تو گرفتم.

- نمی خورم.

- چرا؟

- آقا من از شما خواستم برام کیک بگیرین ؟ عجب گرفتاری شدما.

مظلومانه گفت - همیشه ایندفعه قبول کنی ؟

از دستش گرفتم چون نمی خواستم غرورش بشکنه . با باران داشتیم تو پارکینگ میرفتیم بارون شروع به باریدن کرده بود. یهو شیرکاکائو و کیک از دستم کشیده شد برگشتم دیدم رادمان با خشم اونارو پرت کرد سطل آشغال.

دادزدم - چته تو ؟

اومد روبروم و گفت - دیگه کارت به جایی رسیده که جلوی همه داری با دوست پسرات لاس میزنی ؟ من اینجا آبرو دارم این کثافت کاریاتو بیرون بکن .

- ...

- چیه لال مونی گرفتی . یه بار دییگه ببینم داری با دوستات لاس میزنی لهت میکنم. عوضی!

اشکام ریخت . همونطور که با گریه عقب عقب
میرفتم داد زدم – من عوضی نیستم من عوضی
نیستم...

باران سعی داشت آروم کنه ولی چشمای من فقط
رادمانو میدید که با تعجب بهم نگاه میکرد . برگشتم و به
سمت بیرون دانشگاه دویدم . یه دربست گرفتم و با گریه
سرمو به پنجره تکیه دادم و چشمامو بستم .

ساعت 30.5 بود و هوا کم کم تاریک میشد .

صدای راننده رو شنیدم – خانم حالتون خوبه ؟ کجا
برم خانم ؟

با بی حالی گفتم – قبرستون.

با چشای گرد نگام کرد که گفتم – بهشت زهرا.

- آهان .

گوشیم زنگ خورد . باران بود ریجکت کردم . داشت
پشت سر هم زنگ میزد که گوشی رو خاموش کردم .
کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم . داشتم از بین قبر ها
رد میشدم تا به قبر پدر و مادرم رسیدم . نشستم و به

درخت پشته تکیه دادم و پاهامو تو شکم جمع کردم ،
دستام دورش حلقه زدم . باران همین جور میبارید و
هوا گرفته بود خیلی سردم بود و میلرزیدم . به عکس
هاشون نگاه کردم به لبخند هاشون . منم لبخند زدم
لبخند پر از درد. با گریه گفتم

- سلا مامان . سلام بابا . بالاخره اومدم دیدنتون . اومدم
بگم ، از همه ی درد هام از همه ی غصه هام . اومدم
بگم کاش هیچوقت به دنیا نمی اومدم . اومدم از گریه
های پنهانیم بهتون بگم . از بغض هایی که قصد ندارن
دست از سرم بردارن . راحتم بزارن . از این آدمای
نامردی که فقط دارن قضاوت میکنن . بابا؟ اونا
از روز قیامت نمی ترسن ؟ از خدا نمی ترسن ؟ چرا
اینجوری میکنن با من . مگه من چیکار کردم مامان .
من که بهشون محبت میکنم . منکه ناراحتشون نمیکم .
اومدم از رادمان بهتون بگم . از بی رحم ترین آدم دنیا .
نمیدونم چرا فک میکنه باعث مرگ باباش منم . نمی
دونم چرا فک میکنه گناه پدر و پای بچش مینویسن . فقط
خوردن میکنه . میدونید امروز بهم چی گفت ؟ جلو همه
برگشت بهم گفت تو عوضی هستی . نمیدونم شایدم

عوضی ام .) با صدای بلند اشک میریختم (ولی
....ولی اینو میدونم این طرز برخورد با یه یتیم ،
انصاف نیست . میدونم این کارای خدا انصاف نیست .
مگه من چند سالمه ؟ مامان ؟ بابا ؟ دیگه نمیتونم تحمل
کنم . دیگه نمی کشم . دیگه بسّمه .) سرمو به درخت
تکیه دادم و چشمامو بستم (می خوام منم پیام کنارتون
بخوابم . بخوابم تا بلکه این آدمای نامرد دست از سرم
بردارن . بخوابم تا دیگه غرورم پیش رادمان خورد نشه
. بخوابم تا دردو دلام همراه خودم بره زیر خاک .
بخوابم تا دیگه راحت شم تا بقیه هم راحت شن ...
چشمام بسته شد و تو خلّسه ی سیاهی فرو رفتم .

.....
.....
.....
لایه چشمو باز کردم . به دوروبرم نگاه کردم . یه اتاق
با کاغذ دیواری و وسایلی سیاه آدم یهو خوف میکرد
.اتاق خیلی بزرگ با تمام وسایل از لپ تاب گرفته
تاتردمیلو چند وسیله ی دیگه که نمیشناختم اسمشون چیه

. یکی از دیوارای اتاق کلا از پایین تا بالا عکس رادمان
بود . تا دیدمش ته قلبم قیلی ویلی رفت . خداییش خیلی
جذاب و نازو خوشگل بود .



در باز شد و دیبا اومد تو تا دید چشمام بازه با گریه
اومد سمتم و بغلم کرد.

دیبا – وای دختر تو که مارو کشتی . کجا رفته بودی ؟!
خوبی ؟

- اوهوم.

باران و باربد هم اومدند تو.

باران – معلومه کجا گذاشتی رفتی ؟ میدونی چقد
دنبالت گشتیم ؟ میدونی چقد نگران بودیم .

با بغض نشستمو گفتم – منو کی پیدا کرد ؟ چرا منو
آوردین ؟ حتما واستون باعث ننگه که یه آدم عوضی
کنارتونه ؟ چرا نداشتید همونجا بمونمو بمیرم چرا
نداشتید دیگه وبال گردنتون نباشم من...

با سیلی باربد به سمت راست متمایل شدم . با حرص
گفت – اینو زدم که دیگه همچین بلبل زبونیایی نکنی.

بعد رفت بیرون . باران بهم کمک کرد تا حاضر شم
بریم خونه . باربد دستشو به شونه ام حلقه کرد تا نیوفتم

زمین . از دیبا خداحافظی کردیم باربد دستشو باز کرد تا
درو باز کنه که در باز شد و رادمان با سرو وضع
نامرتب تو چارچوب در نمایان شد .
به چشمام خیره شد چشمایی که اشک توشون حلقه
بسته بود و هرآن ممکن بود بریزه.

رادمان – می خوام باهات حرف بزنم .

- من باهات حرفی ندارم.

- من دارم.

باربد – رادمان تا حالا شم خیلی اذیتش کردی نمی
زارم از این به بعد چپ بهش نگا کنی . برو کنار.

رادمان – تا باهات حرف نزنم نمیرم کنار . بیا اتاقم.

بعد رد شد از پله ها رفت بالا . پشت سرش راه افتادم .
وارد اتاقش شدم . عطر سرد و تلخشو با ولع فرستادم
تو ریه هام . درو بست و روی صندلی میز تحریرش
نشست .

منم روبه روش رو تخت نشستم.

رادامان – شنیدم.

- چیرو ؟

- حرفایی که به پدر و مادرت زدی.

بلند شدم و گفتم - منو کشوندی اینجا که بهم بگی

درد و دلامو با دو تا م رده شنیدی ؟ - بشین.

نشستم گفتم.

- من من من واقعا معذرت می خوام. ..

بابت حرفی که تو دانشگاه بهت زدم . عصبی بودم

رو تو خالی کردم.

با بغض گفتم - لطفا وقتی عصبانی میشی عصبانیت رو

رو کشته مرده هات رو سیما و نازلی و مهتابو

هزار جور کوفت و زهرمار دیگه خالی کن . با

من کاری نداشته باش . من مثل تو حالم خوش

نیست .

- چته ؟

- من هیچیم نیست فقط گیر یه نامردی مثل تو افتادم .

باید هرروز استرس اینو داشته باشم که نیای و آبرومو
جلو همه نبری . من بدبختم . لطفا کاری به کارم نداشته
باش بزار به درد خودم بمیرم.

بلند شدم که مچمو گرفت و گفت – قول میدم
قول میدم به کسی چیزی نگم.

مچمو آزاد کردم و گفتم – باور ندارم تو همونی هستی
که گفتی برو خونتون منتظر بابات باش چون فردا میرم
فقط به خاطر التماس هات رضایت میدم ولی ببین چیکار
کردی سرم شیره مالیدی . قولی نده که نتونی عمل کنی .
در ضمن نیازی به قولو قرار نیست . می خوام
برای همیشه برم . برم که دیگه... دیگه نبینمت تا
بهم سر کوفت نرنی آقای فتح نژاد.

و از اتاق خارج شدم و اونو توی بهت و پشیمونی
رها کردم...

.....

.....

.....

تو اتاقم داشتم به رادمان فکر میکردم که پریناز در و زد
و او مد تو. 19 سالش بود یه دختر خوشگل و چشم آبی

.

پریناز - خانم غذا آمادهست .

- من رومینا هستم . لطفا به من خانم نگو فک میکنم

60

- 70 سالمه.

- ولی...

- ولی نداره.

- چشم.

رفتم پایین . رو صندلی نشستم .

حمید خان - حالت خوبه دخترم ؟ مشکلی نداری

؟ - ممنون خوبم.

باربد و باران به حمید آقا و ساناز جون گفته بودند که
من مسموم شدم و تو بیمارستان بستری بودم . آخه من
دو روز بیهوش بودم.

بعد از شام دور هم نشسته بودیم که...

صدامو صاف کردم و گفتم – من می خواستم در
مورد یه موضوعی باهاتون صحبت کنم.

حمید – بگو عزیزم چیزی نیاز داری ؟

- نه . میدونم توی این چند ماهه خیلی اذیتتون کردم
برای همین می خواستم کم کم رفع زحمت کنم.

ساناز جون – وا کجا ؟

- بلاخره توی این شهر بزرگ یه جایی واس من پیدا
میشه.

حمید آقا با تاسف گفت – انگار نتونستم مثل بچه خودم
بهت برسم . ما اینجا بهت عادت کردیم به خدا یه دقیقه
نباشی دلمون میگیره . اگه بزاری بری بیشتر ناراحت و
اذیتمون میکنی . دلت می خواد پدر مادرتو ناراحت کنی

!؟

اشک تو چشمام جمع شد.

- من واقعا نمیدونم چی بگم . فقط اینو میتونم بگم که
من شما هارو مثل خانوادم میدونم و مثل همونام از ته دل
دوستتون دارم.

و برای اولین بار حمید آقا و ساناز جونو بغل کردم و
تو بغلشون اشک ریختم.

باربد - اه بابا جمع کنین خودتونو اشکمون در اومد.
بعد رو به باران که سرش تو گوشیش بود گفت -
باران چیه هی سرتو میکنی تو گوشی ؟ یه لحظه هم
حواست به ما باشه . با کی چت میکنی ؟

باران - با ننه ی فلان کی . با دیبام در مورد
جمعه حرف میزنیم.

باربد پوزخند زد و گفت - راست میگی ؟ اونا که
رفتن باشگاه اسب سواری از اونجام میرن باغ اونجام
آنتن نداره!!!!!!

باران با تته پته گفت - اصلا به تو چه مگه من میگم تو
با کی چت میکنی ؟

باربد - آخه تو حق نداری به برادر بزرگتر بگی ولی
این حق و وظیفه ی منه که حواسم بهت باشه.

باران - خواهشا دورادور حواست بهم باشه برادر.
و پاشد رفت بالا .

من - میخوام یه چیزه دیگه هم بگم.

حمید آقا - اگه در مورد رفتن نباشه هرچقدر دلت می
خواد بگو.

- نه در مورد رفتن نیست . میشه برم سر کار ؟

ساناز جون - رومینا جان تو اینجا کم و کسری داری
قربونت برم ؟

- نه خدا نکنه . راستش من از بچگی می خواستم

مستقل باشم . دستم تو جیب خودم باش و برای

سرگرمی هم می خوام کار کنم.

حمید آقا - در موردش فکر میکنم اگه موقعیت خوبی هم
باشه بهت خبر میدم.

- ممنون دستتون درد نکنه.

ساناز - کاش از غیرت تو یکم این نفله داشت.

باربد - با منی مامان ؟

- بله . یاد بگیر.

باربد - اصلا بابابرا منم کار پیدا کن با رومینا برم هم
تنها نباشم همم حواسم بهش باشه.

حمید - واقعا ؟

- بله.

- چه عرض کنم!

اونشب گذشت. صبح ساعت 8 بیدار شدم رفتم پایین بعد
از خوردن صبحانه برگشتم اتاقم تا حاضر شم برم چند تا
ساختمون ببینم تا نقششونو بکشم . یه بافت تنگ آجری با
شال و شلوار سیاه پوشیدم . کیف سیاهم برداشتم از
روی شال کلاه منقوله دار زرشکیمو سر کردم . گوشیمو
برداشتم کمی عطر زدم بعد رفتم پایین . ساناز جون
آرایشگاه بود . حمید آقا هم سر کار بود باربد تو سالن
پلستیشن بازی میکرد . باران هم طبق معمول سرش تو
گوشیش بود . به طرف در رفتم و گفتم - من رفتم.

باربد عصبانی از گل نشدن شوتش گفت – اه کجا
میری ؟

- بیرون کار دارم.

- با کی میری ؟

- با بادیگاردم.

- با کی ؟

- وای تو چقد شوتی ! تنهایی میرم.

- مواظب خودت باش گل گل گل ایول به خودم

آف—————رین...

پوتین های چرم سیاهمو پوشیدمو از خونه بیرون اومدم .
برف های بهمن ماه زمینو سفید پوش کرده بود. مسافت
بین پله تا در بزرگ حیاط رو طی کردم . درو باز کردم
و به سمت ایستگاه اتوبوس حرکت کردم . به چند تا
ساختمون سر زدم و عکساشونو انداختم . بعد بیرون یه
پیتزا خوردم . تو ایستگاه نشسته بودم تا اتوبوس برسه .
دو تا خانم مسن هم کنارم نشسته بودن و از قدیم صحبت
میکردند . یکیشون بهم گفت.

- دخترم ساعت چنده ؟
- به ساعت نگاه کردم و گفتم - ساعت چهارونیمه خانم.
- خیر ببینی مادر .
- بعد از مکثی پرسید - اسمت چیه ؟
- رومینا.
- ماشاالله اسمت مثل خودت قشنگه . سفید بخت شی الهی !
- ممنون لطف دارین متشکرم.
- چند سالته ؟
- بیست سالمه.
- پس دانشجویی ؟!
- بله.
- چه رشته ای ؟
- معماری.
- موفق باشی.
- مرسی.

با خنده گفت - ازدواج مزدواج که نکردی ؟
لبخندی زدمو گفتم - نه مجردم.

یکم بهم نزدیک شد و گفت - دخترم من حالا حالاها با
کسی گرم نمیگیرم ولی مهرتو تو همین دیدار اول بدجور
به دلم نشسته . راستش من یه پسر دارم اسمش متین .
دکترای چشم پزشکی داره . خونه داره ماشین داره .
کار میکنه . یه مطب زده ولی تو بیمارستان هم ویزیت
میکنه . 25 سالشه . قیافه ی خوبی هم داره . پسرم با
کمالات ، مهربون ، خونگرم ، دستو دل بازه می خواستم
شماره ی منزلتونو برای امر خیر بگیرم.

جaaان؟؟

سرفه ی مصلحتی کردمو گفتم - راستش...

- خجالت نکش عروس خانم شماررو بده.

- ببخشیدا ولی من قصد ازدواج ندارم.

یه دربست گرفتم و برگشتم خونه. از وقتی رسیدم تا
شب ساعت 2 مشغول کشیدن نقشه بودم که فقط دو تا شو
تونستم دستوپا شکسته بکشم . حتی واسه شام هم نرفتم .

صبح با تګون های دستی بیدار شدم . باران بود . با
تعجب به پنجره نگاه کردم دیدم هوا تاریکه.

- اتفاقی افتاده ؟

- وا پس تو چرا حاضر نشدی ؟

- برای چی ؟

- آی کیو مګه قرار نبود بریم کوه ؟!

- باران من نمیام.

- چرا ؟

- من هنوز دو تا نقشه از پنج تاش کشیدم . باید بشینم تا
فردا بګوب بګشم.

- تو قول دادی رومینا . اګه تو نری منم نمیروم.

تو ګام نشستم و ګفتم - باران ؟

- هوم ؟

- میای با هم یه کاری بګنیم ؟

- چیکار ؟

- بیا یه کاری ګنیم رادمان فردا نیاد دانشگاه.

- یعنی بریم ازش خواهش کنیم ؟

- نه بابا به نظرت ما خواهش کنیم اونم میگه باشه رو تخم چشام اصلا فردا که هیچ کلا از 10 کیلومتریه دانشگاه هم رد نمیشم.

- مسخره . حالا بگو ببینم چی کار کنیم ؟

- من یه نقشه دارم.

دستاشو به هم کوبید و گفت – آخ جون دلم لک زده بود واسه هیجان . فقط اگه لو رفتیم نگو منم باهات بودما . باشه ؟

- باشه ترسو.

- خودتی . حالام پاشو بریم.

رفت بیرون منم بلند شدم رفتم سرویس بهداشتی اتاقم بعد یه لباس ورزشی سیاه با خط های طلایی پوشیدم موهامو بافتم و انداختم رو شونه هام یه شال سیاه هم سرم کردم . یه ضد آفتاب با برگ لب زدم . موهامو از جلو کج ریختم رو پیشونیم . شال کلاه منقوله دار زرشکیمو بستم . دستکشامو دستم کردم . کفشای کوهنوردی مو پوشیدم .

از عطرم چند پیس زدم . بعد کیفو گوشیمو برداشتم و رفتم پایین ساعت 6 صبح بود . باربد پایین بود بهش سلام دادم باران با تیپو آرایش زیبایی اومد پایین . رو به من گفت – ننه جون یکم کرم پنکیک میمالیدی به اون صورتت . نترس به کسی بر نمی خوره . باربد – نه بابا تو خوبی با اون صورت دفتر نقاشیت . - به تو چه .

بعد رو به من گفت – تو بدون آرایش اینهمه خوشگلو جذابی ببین با آرایش چه تیکه ای میشی کثافت . باربد – چشاش سگ داره لامصب . با لبخند گفتم – حالا اینهمه هندونه رو چطور بیرم؟! با هم از خونه خارج و سوار ماشین باربد شدیم . باران جلو و من عقب . تا مقصد کسی چیزی نگفت و من فقط به نقشم فکر میکردم .

بعد از 1 ساعت رسیدیم . پیاده شدیم . باربد ماشینو قفل کرد و رفتیم پیچ بچه ها که من اکثرشونو نمیشناختم . چشم تو چشاش قفل شد . قلبم داشت وحشیانه میکوبید .

زیر لب سلام دادم که فقط سرشو تگون داد و به بقیه نگاه کرد . الهی دوست دخترش فداش شه ببین چقد خوشگل کرده بود بی شعور . یه شلوار ورزشی آبی با تیشرت سفید که روش برج ایفل بود و از روش سوشرت شلوارشو پوشیده بود موهاشم داده بود بالا .

یکی از پسرا گفت – باربد دوست دختر جدیده ؟

باربد – ای بابا چرا گیر دادید به دوست دختر آخه .
ایشون رومینا خانم هستن خواهر کوچیکم.

پسره – تو که یدونه خواهر داشتی اونم بارانه . کلک رومینا تازه به دنیا اومد ؟ باربد – آره دو ماهشه بچم.

دیبا اومد کنارم و گفت – رومینا عضو جدید اکیپمون هستش . 20 سالشه و معماری میخونه.

بعد رو به من با اشاره به بچه ها گفت – خب این آقا که وانمود میکنه خیلی بانمکه اسمش شهریاره و دوست رادمانه . 24 سالشه و حقوق میخونه . امسال آخرای درسته . ایشونم الناز هستن نامزد شهریار . 24 سالشه و با شهریار همکلاس بوده . ایشون آریا هستن دوست باربد 25 سالشونه و تو یه شرکت مشغولن . ایشون بهار

خانم هستن 23 سالشونه روانشناسی می خونن . ایشون هم لادن هستن دوست بهار جون 23 سالشونه یهو لادن پرید وسط حرفاش و گفت – البته 24 سالمه.

دیبا گفت – بله 24 سالشونه . بقیرم میشناسی دیگه.

- بله از آشنایی با همتون خوشبختم و خیلی خوشحالم که عضو اکیپتون شدم.

شهریار خندید و گفت – رومینا خانم اینجا کسی لفظ قلم حرف نمیزنه اینجا کسی بخواد زیادی آبرو داری کنه فقط فش میده.

- اگه نخواد آبرو داری کنه چیکار میکنه ؟

- بهم گفتن به بچه ها نگم چشم و گوششون باز میشه.

با چشمای گرد نگاهش کردم که همه خندیدن به جز اون میر غضب.

الناز – تعجب نکن رومینا یواش یواش عادت میکنی . این همیشه انقدر مزه میریزه.

- چی بگم.

لادن رو به رادمان گفت – رادی جونم پس دوستت
نیومد ؟

رادمان – الان میرسه.

شهریار – بزارین تا اون برسه من یه خاطره ی بامزه
بگم بخندین .

بهار – باز از اون بیمزه ها؟؟

شهریار – نه بابا بهار یه خاطره بهت میگم روده بر
شی ایشالا.

بعد گفت – رو پشت بوم داشتم ماهواره تنظیم میکردم .
مامان بزرگم دادزد – بسیج اومده !!! هر چی بودو نبود
ریختم حیاط پشتی خودمم پریدم پایین . گفتم کوش ؟
میگه اونوهاش واسه گوشیت بسیج اومده . کمرم هنوزم
که هنوزه رگ به رگ مونده.

انقدر با مزه گفت که همه شروع به خندیدن کردیم .

- سلام.

یاخدا این اینجا چیکار میکنه . چشمای منو باران گرد شد
.

رادمان گفت - معرفی میکنم یکی از دوستانم، سیاوش.
همه برگشتیم سمتش .

با تعجب به من گفت - رومینا تو اینجا چیکار میکنی ؟
باران به جای من گفت - همون کاری که تو میکنی.
شروع به حرکت کردیم . آخرین نفر من بودم که صدای
رادمان رو از بغل گوشم شنیدم.

- به جبران اون اتفاق ، امروز دوست پسرتو آوردم تو
اکیپ . راضی شدی ؟ - تو که گفتی دوستته.
- درست گفتم ما با هم رفیقیم . ولی فقط به خاطر عشقش
آوردمش.

- بین منو اون چیزی نیست.

- منم باور کردم.

- برام مهم نیست که باور کنی یا نه مهم اینه که منو ،
اطرافیانم باور دارن .

و رفتم پیش باران و دیبا . تو نگاه اولم از این دختره
اسمش چیه آهان لادن خوشم نیومد دختره ی عملی هی

خودشو میچسبونه به رادمان اونم انگار خوشش اومده
.چون چیزی نمیگه .

اصلا حواسم نبود که چیشد کجا رفتیم چیکار کردیم . تا
به خودم اومدم دیدم توقله هستیم و داریم چای میخوریم.
رادمان کنارم نشسته بود رو تکه سنگ.

- نقشه هارو کشیدی ؟

برگشتم سمتش و گفتم – بله . یکیش مونده . اونم شب
میکشم.

- چه خوب!

شهریار – آقا میشه یه جک بگم ؟

همه گفتن بله.

شهریار – یارو رفیقش فوت میشه نمیدونه چطور خبرو
به زن رفیقش بگه بهش میگه : شوهرت رفته یه زن
دیگه گرفته . زن رفیقش میگه : الهی جنازشو بیارن
خونه ! یارو برمیگرده میگه : بچه ها جنازرو بیارید.
خندیدیم ولی طبق معمول رادمان یه پوزخند زدو برگشت
یه جای دیگه رو نگاه کرد . حالا فردا که جلو جمع

دانشجو ها ضایع میشه میخندم . شانپانزه ی احمق. بعد
از اینکه چایمونو خوردیم و کمی اونورا گشتیم رفتیم
پایین . سوار ماشین شدیم . تا برگردیم باران طبق نقشه
گفت – من حوصلم سر رفته باربد ؟

باربد – چیکارکنم دلت می خواد بریم دور دور ؟

باران – نه.

باربد – بریم سینما ؟

باران – نه.

باربد – بریم شهربازی ؟

من – بریم پیش دیبا یکم باهاش حرف بزنی حوصلت
سر نره ؟؟

باربد – خوبه همین الان ازشون جدا شدیم . بریم باغ
وحش . گوریل هارو ببینی ؟

باران – می خوام چیکار تا تو هستی دلم گوریل نمی
خواد . اول بریم گردش بعد بریم پیش دیبا.

خلاصه رفتیم یکم تو خیابونا چرخیدیم . ناهار خوردیم .

لبو خوردیم . رفتیم پارک تاب بازی کردیم ساعت
20.6 شب رسیدیم دم خونه ی رادمان . باربد ماشینو یه
گوشه پارک کرد و با غر غر پیاده شد .

باربد – من نمیدونم دیگه واسه چی اومدیم . شما که
رفتین پارک لبوتونم خوردین تاب بازیم کردین دیگه دیبا
دیبا کردنتون واسه چیه . میگن دخترا عقل ندارن من
میگم چرنده آخه اگه عقل داشتن این موقع نمیومدن دم
خونه یکی که صب کوه بوده و الان داره استراحت
میکنه خبر مرگش . اگه درکو فهم داشتین پیش خودتون
میگ...

داد زدم – بسه دیگه هی ور ور ور میکنی سرمو
بردی . یه بار دیگه جیکت در بیاد من میدونمو تو.
باربد – اینطوری که تو سرم داد میزنی به جای جیکم
جیشم در میاد.

باران خندید که گفتم – میبندین دهناتونو یا نه ؟!

باربد بی هیچ حرفی آیفونو زد .

- بله ؟

دیدم باربد و باران ساکتن . وا چرا همچین میکنن!

- آقا واسه چی مزاحم میشی ؟

و آیفونو گذاشت روش . این صدای مستخدم رادمان بود .

من - چرا نگفتی ماییم باربد ؟

بروبر نگام کرد.

با حرص رفتم جلو و آیفونو زدم و گفتم - خدا شفاتون بده.

- چی میگید آقا ؟

- خانم درو باز کنید.

- شما ؟

- رومینا هستم.

- بفرمایید .

بعد درو باز کرد .

رفتیم تو لابی و سوار آسانسور شدیم . پرسیدم.

- طبقه چنده ؟ هیچی نگفتن.

دادزدم – میشنوین چی میگم؟؟

یادم افتاد اونسری از آخرین طبقه اومدیم پایین . دکه ی
21 رو فشار دادم . رسیدیم . پیاده شدم و زنگ درو زدم
. در توسط منیژه خدمتکار رادمان باز شد . رفتیم تو .
رادمان و دیبا اومدند سمتمون سلام دادم ولی اون دوتا
مثل گاو رفتن نشستن.

رادمان – علیک سلام ما هم خوبیم از احوال پرسای
شما . خسته نیستیم از صب استراحت میکردیم .

دیبا خندید و گفت – چشونه ؟ -

نمیدونم والا خفه خون گرفتن.

رادمان – باربد ؟ باربد اگه صدامو میشنوی جواب بده.
بلاخره سکوتو شکست و گفت – میترسم.

رادمان – واس چی ؟

با انگشت به من اشاره کردو گفت – این به من گفته اگه
جیکت در بیاد من میدونمو تو.

از خنده داشتم مبلارو گاز میگرفتم.

من - واسه همینه 5 ساعته هیچی نمیگین ؟ آیفونو
میزنی بعد نگا میکنی ؟

به باران یه چشمک زدم که یعنی نقشه شروع شد منم
بلند شدم و گفتم - ببخشید دیبا جون سرویس بهداشتی
تون کجاست ؟

- طبقه ی بالاست عزیزم.

- مرسی .

رفتم طبقه ی بالا و وارد اتاق رادمان شدم . یه پارچ آب
کنار تخت رو میز بود آروم دارو رو باز کردم و ریختم
تو آب و همش زدم . بعد رفتم پایین و یه چشمک به
باران که داشت اونارو با حرفاش سرگرم میکرد زدم و
رفتم آشپزخونه . منیژه داشت ظرف میشست.

من - ببخشید میشه من از یخچال یه لیوان آب بردارم ؟
- بله . ببخشیدا من دستم کثیفه والی خودم میدادم.

- نه بابا این چه حرفیه .

یخچالو باز کردم و اون شیشرو که احتمال میدادم مال
رادمانه برداشتم . درو باز کردم و دستمو کردم تو جیبم
تا دارو رو بردارم که صداشو از پشت سرم شنیدم.

- چیکار میکنی ؟

با ترس برگشتم سمتش و گفتم - می .. می خواستم
آ.. آب بخورم.

- منیژه بهش آب بده.

- ایشون کار دارن خودم میخورم.

به دستم نگاه کرد و با اخم گفت - اون شیشه مال منه.

- چیکار کنم پولشو بدم !؟

- بزار سر جاش.

بعد رو به منیژه گفت - قهوه بیار.

اونم جواب داد - چشم آقا.

رادمان - آبتو بخور بیا.

یهو از دهنم در رفت وبا حالت تمسخر گفتم - چشم آقا.

با چشای گرد نگام کردو گفت - خدا شفات بده.

- فعلا تو تو اولویتی!

یه چشم غره اومد و رفت تو سالن . منم تندى دارو رو
ریختم تو شیشه و تکونش دادم بعد یه لیوان از شیشه ی
دیگه آب خوردم و رفتم پیش دخترا نشستم.

باران دم گوشم گفت - خب ؟

- تمام.

چشمکی زد و برگشت با دیبا حرف زد . به رادمان نگاه
کردم که با اخم و جدیت مادرزادی داشت با باربد حرف
میزد . فردا چه کیفی کنم من و همه ی دانشجو ها .
اونموقع اس که تو تو خواب نازی .

آخری کاش داروی

خواب آورده زیادى میاوردم.

XXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXX

XXXXX...

شب ساعت نمیدونم چند بود که با سردرد فجیعی از
خواب پریدم . اونقدر درد میکرد که آخرش خون دماغ
شدم . نمیدونم چرا یه شیش هفت بارى اینجورى میشدم .

رفتم پایین چراغ آشپزخونه رو روشن کردم و تو یخچال
دنبال مسکن میگشتم.

- حالتون خوبه خانم؟

یه هییی بلند گفتم و برگشتم سمتش . پریناز بود.

گفت - ای وای ببخشید ترسوندمتون.

- نه بابا پریناز .

- خوبید؟

- سرم درد میکنه.

- شما بشینید من براتون قرص پیدا میکنم.

بعد از این که قرص رو داد رفت پیش بقیه ی خدمتکارا
که در پشت ساختمون یه خونه داشتن . بلند شدم و پنجره
بیرونو نگاه کردم . بارید بود نشسته بود رو تاب و با غم
به پریناز که داشت از اونجا رد میشد نگاه میکرد .

پریناز یه دختر 19 ساله ی ناز بود که پدر و مادرش
اونو گذاشته بودن تو پرورشگاه ویه بار ازدواج کرده
بود که اونم طلاق گرفت . حالا اینجا کار میکرد .

درو باز کردم و رفتم تو حیاط هوا سرد بود . رفتم و کنار باربد نشستم.

باربد – چرا نخوابیدی ؟

- تو چرا نخوابیدی ؟

- خوابم نمیگیره.

- چرا ؟

- بماند . تو چرا بیداری ؟

- سرم درد میکرد اومدم قرص بخورم.

- خوردی ؟

- اوهوم.

بعد پرسیدم – چیزی شده یه چند وقته احساس میکنم

ناراحتی ؛ درست حس کردم باربد ؟ - آره.

- می خوای باهام دردو دل کنی ؟

نگام کرد . چشماش نم دار شد . دستمو گذاشتم رو دستش

و گفتم – من خواهرتم باربد . به من اعتماد نداری ؟

- چرا من بهت اعتماد دارم . اما...

بلند شدم و گفتم – شب بخیر.

دستم گرفت و گفت – بشین می خوام باهات حرف بزنم .

نشستم . دستشو کرد تو جیب شلوارش و سیگاری بیرون کشید و با فندک روشنش کرد و پک محکمی بهش زد .
پوزخندی زد و همونطور که به جلو خیره شده بودم
گفتم – نمیدونستم سیگاری هستی!!

- نبودم ، شدم.

- چرا ؟

- به خاطر یکی که خیلی می خوامش.

چشمم گرد شد . اون کیه ؟ گفتم

- اون خانم خوشبخت کیه ؟

بهم نگاه کرد بعد پوزخند زد و گفت – پریناز.

انگار یه سطل آب یخ ریختن روم.

- باربداون یه بار ازدواج کرده.

با صدای محکمی گفت – میدونم . میدونم ازدواج کرده .

میدونم بچه پرورشگاهیه . میدونم هم سطح خانوادم
نیست . میدونم همه مخالفت میکن . همه رو میدونم .
ولی...

با ناراحتی گفت – ولی دست خودم نیست دلم میخوادش
اونقدری که حاضرم به خاطرش قید پدر و ما...
انگشتمو گذاشتم رو دهنم و گفتم – هیس . تو نباید به
خاطر یه نفر پدر و مادرتو ترک کنی . تو نمیفهمی .
عشق چشمتو کور کرده من کاری ندارم که آیندش چی
میشه . خودمم پرینازو خیلی دوست دارم و از انتخابت
خوشحالم و تا حد امکان کمکت میکنم که بهش بررسی
ولی خانواده نه . اگه کل دنیا هم بیان نمیتونن جای پدر
و مادر رو برات پر کنن . اونا دوستت دارن صلاححتو
میخوان . تو متوجه نیستی ولی من طعم بی پدر و مادری
رو چشیدم من حاضرم نصف عمرمو بدم ولی یه روز
پیش پدر و مادرم باشم . یه روز وقتی صبح از خواب
بیدار میشم ببینم پدرم سنگک به دست میاد خونه . مامانم
با عشق صبحونه برامون درست کنه . بریم پارک . بریم
مسافرت . باهم باشیم . شاد و با عشق زندگی کنیم .

مادر مو بغل کنم و اون برام لالایی بخونه . دستای بابامو
ببوسم و اون حامیم باشه . اما حیف که همه ی اینا یه
رویاست.

این حرفارو با صدای بغض دار میگفتم.

باربد - کمکم میکنی ؟

- من همیشه پیشتم . تا دست تورو نزارم تو دست پریناز
نمیرم.

بعد یهو پرسیدم - راستی ؟

- چیه ؟

- چند وقته عاشقش شدی ؟

- از وقتی اومده تو خونمون.

- عاشق چیش شدی ؟

- عاشق متانتش . عاشق مهربونیش . عاشق فروتنیش .
عاشق خجالت کشیدنش . کلا عاشق یه موجود نازی به
نام پریناز که شده نفسم .

- اون چی ؟ اونم می خواد ؟

- نمیدونم . این منو میترسونه که یه وقت منو دوست نداشته باشه.

با اخم ادامه داد - اگه جواب رد بده به خدا خودمو میکشم .

بلند شدم و همونطور که به سمت خونه میرفتم بهش گفتم - اونایی که خودکشی میکنن از اولشم لیاقت زندگی کردن رو ندارن .

صبح با صدای گوشیم بیدار شدم و مانتو شلوارمو پوشیدم و با استرس رفتیم دانشگاه . به سمت ساختمان دانشگاه با استرس میرفتیم که باران گفت.

- ببین میگم حالا فرض کن اون اصلا آب نخورده باشه .
یا از شیر آب خورده . یا بیدار شده و الان تو کلاسه . یا ...

- وای باران من دارم از استرس میمیرم تو دیگه داغ دلمو تازه نکن .

وارد کلاس شدیم ورو صندلی نشستیم.

نیم ساعت گذشت استاد نیومد . یه ساعت گذشت نیومد
که نیومد . خوشحال پاشدیم رفتیم بیرون و بی خیال اون
یکی کلاسامون نشستیم تو ماشین داشتیم از خوشحالی
بال بال میزدیم . گوشیم زنگ خورد . با سر به باران
گفتم ساکت شه و جواب دادم و گذاشتم رو بلند گو.

- الو سلام دیبا جون.

صدای گریش اومد.

- دیبا ؟ دیبا ؟ چیشده ؟

- رومینا کمک کن.

رنگ از رخم پرید.

- چیشده دیبا ؟

- رادمان رادمان بیدار نمیشه.

بعد شروع کرد به گریه کردن.

گفت – رومینا لطفا بیاین اینجا بهتون نیاز دارم زنگ
زدم دکتربیاد .

بعد صدای بوق...

باران آب دهنشو قورت داد وگفت – اگه چیزیش بشه
؟؟؟

- نمیشه!

داد زد – از کجا میدونی ؟

- آروم باش.

- همش تقصیره توء.

- باران حرکت کن .

با سرعت به سمت خونه ی رادمان میرفت.

- آرومتر دیگه یه جوری میری انگار تو دکتری اینم
آمبولانس . دیر یا زود رسیدنت فرقی نداره به جاش
خودمونو میکشی.

سرعتشو کم کرد . رسیدیم . بغض داشت خفم میکرد اگه
چیزیش میشد من هیچوقت خودمو نمیبخشیدم .

رفتیم بالا . دکترش هنوز نیومده بود . دیبا داشت گریه
میکرد . اومد بغلم کردو گفت.

- دیدی بدیخت شدم . اگه رادمان چیزیش بشه من میمیرم
رومینا .

- هیچی نمیشه الان دکترش میاد همه چی حل میشه
عزیزم.

رفتم تو اتاقش خواب بود دلم لرزید.

وای رادمان من چیکار کردم با تو ؟

اشکام مسابقشونو با هم شروع کردم کنارش نشستم .

- رادمان رادمان ؟ میشنوی صدامو ؟ رادمان
بیدار شو ! رادمان ???

ولی هیچ تغییری تو حالتش ندیدم که باعث شدت گرفتن
اشکام شد . سرمو گذاشتم رو قلبش خیلی کم میزد با
وحشت بلند شدم و داد زدم

- دیبا زنگ بزن دکتر بین کجاست. زود باش . عجله کن
.

دستاشو گرفتم یخ بود . به صورتش دقیق شدم . تو
خواب خیلی ناز میشد.

با گریه و صدای بلند گفتم – رادمان ؟ رادمان چشاتو باز
کن . رادمان بلند شو بیا این ترم مشروطم کن . حق
داری . رادمان تورو خدا بلند شووووووووو . رادمان
غلط کردم رادمان بیجا کردم رادمان تورو خدا
.... تو رو جون هر کی دوست داری چشاتو باز کن
..... رادمان ... رادمان شکر خوردم..... رادمان به
خاطر خواهرت بلند شو ... به خاطر دوستات به
خاطر من.....

با گریه سرمو گذاشتم رو دستاش که تو دستم بود . یهو
دستاش تکون خورد . چشمای بارانیمو دوختم بهش آروم
چشماشو باز کرد . و بهم خیره شد . بلند شدم و با گریه
دویدم تو بیرون و از ته دل گریه کردم. خدایا شکرت
... خدایا نوکرتم!

اینهمه نگرانی

اینهمه دلوایی

اینهمه آرامشی که از چشمای رادمان بهم تزریق میشه

اینهمه وابستگی اینهمه تپش قلب اینهمه گریه

اینهمه محبوبیت واسه من

فقط و فقط نشون میده بهش علاقه دارم

!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

نشستم رو زمین و از ته دل زجه زدم .

رفتم تو دکتر بالا سرش بود . همونطور که نسخشو می نوشت پرسید .

- از کی خوابیدن ؟

دیبا - از ساعت 30.10 شب .

نظرم به ساعت جلب شد . ساعت 6 عصر بود .

دکتر چونشو خاروند و گفت - اینا به خاطر داروی خواب آورده بسیار زیادی بوده که مصرف کردن .

بعد رو به رادمان که چشاش گرد شده بود گفت - چرا خواب آور خوردی ؟! داشتی میمردی ! اگه چشماتو باز نکرده بودی معلوم نبود چی میشد . امان از جوونای امروزی .

رادمان با تعجب گفت - من من منکه

خواب آور نخوردم !

دکتر سری به نشانه ی تاسف تکون داد و به همراه دیبا
رفت بیرون.

رو به من گفت – کار توء ؟ سرو
انداختم پایین و چیزی نگفتم.
رادمان از جاش بلند شد بعد
پوزخندی زد گفت – دو تا نقشه
انقدر ارزش داشت که می خواستی
منو بکشی ؟!

سرمو انداختم پایین و گفتم – من من عذ...

بی توجه به عذر خواهیم از کنارم رد شد و یه تنه بهم زد
. اشکم در اومد . چرا باید عاشق رادمان میشدم آخه .
اونکه ازم متنفره .

چرا باید قسمتم یه عشق یک طرفه میشد خدا ؟؟؟؟؟؟؟؟؟
کم بدبختی کشیدم ؟!!!!!!!!!!

بدون خداحافظی ازخونه زدم بیرون . هندزفریمو کردم
تو گوشم و آهنگی که وصف حالم بودو پخش کردم و

همراه اون اشک ریختم و به سمت نا کجا آباد حرکت کردم.



shariyar ebrahimi - Man Ehsasiam.mp3

دییبا و باران هی زنگ میزدن و من ریجکت می کردم .
وقتی به خودم اومدم دیدم ساعت 30.9 شبه و داره
برف میاد . نگاهی به خیابون انداختم اصلا نمیشناختمش
. فک کنم گم شدم.....

گوشیم زنگ خورد . با دیدن اسم (میر غضب)
کهمون رادمان بود پوزخندی زدم و روی دایره ی
سبز زدم ولی چیزی نگفتم .

رادمان – الو ؟

- ...

- رومینا کجایی ؟ صدامو داری ؟

- ...

یهو یه ماشین که توش پر از پسر بود کنارم ایستاد و
یکیشون گفت – خانم خوشگله بیا برسونیمت.

رادمان داد زد - رومینا کجایی بهت میگم ؟ چرا حرف
نمیزنی لعنتی ؟؟؟؟؟؟!

با صدای آروم که ترس توش موج میزد گفتم - رادمان
؟

- بله ؟

- گم شدم . اینا دست از سرم بر نمیدارن.

پوف عمیقی کشید و گفت - ببین تابلوئی چیزی هست
اونجا ؟

- نیست اینجا پرنده هم پر نمیزنه!

مزاحما - خوشگله! ناز نکن بیا سوار شو دیگه!

رادمان داد زد - از شون دور شو...

همونطور که میدوئیدم و نفس نفس میزدم گفتم - دنبالمن
. رادمان ؟

- چیشده ؟

- میترسم.

- نترس دارم میام دنبالت.

با دیدن مرد پر ابهتی که روی پله ی یکی از خونه ها
نشسته بود و قیافه ی وحشتناکی داشت و سیگار میکشید
رفتم سمتش و گفتم

- ببخشید آقا میشه بگید اینجا کجاست ؟ من گم شدم.

- اینجا.....

زود آدرسو به رادمان دادم . و کنار خیابون ایستادم . با
دیدن مرد که داشت بهم نزدیک میشد عقب عقب به سمت
وسط خیابون میرفتم که نور ماشینی که با سرعت به
سمتم میومد منو سرجام خشک کرد . راننده ترمز گرفت
ولی با این حال ماشین بهم برخورد کرد و من افتادم رو
زمین . پام به طرز وحشتناکی درد میکرد . راننده زود
سوار ماشینش شد و فرار کرد . منو وسط خیابون رها
کرد . از درد به خودم میپیچیدم اصلا نمیتونستم پامو
تکون بدم . کسی هم نبود کمک کنه بعد از مدتی ماشینی
جلوم زد رو ترمز بعد عطر سرد و تلخی رو حس کردم
و دیگه هیچی...

.....

.....

.....

(از زبان رادمان)

دیبا هی از این ور به اونور می رفت و با گوشیش به
رومینا زنگ میزد .

گفتم – بسه دیگه بگیر بشین . سرم گیج رفت .

- همش تقصیره توء!

- ببخشید میشه بگی من دقیقا چیکار کردم ؟

- اگه اذیتش نمیکردی اگه اینهمه تحت فشار قرار

نمیدادیش اگه اینهمه خردش نمیکردی اونم مجبور

نمیشد خواب آور بریزه تو حلقه تا یه دو دقیقه کپه تو

بزاری

!!!!!!!

- اون دختر قاتل باباته . یادت رفته؟؟

داد زد – حالمو با این حرفات بهم میزنی رادمان تو که

تا بابا زنده بود سالی یه بار بهش سلام نمیدادی حالا که

افتاده مرده عزیز شده واست ؟ در ضمن اون دختره قاتل

باباست نه خوده قاتل . اگه اون دختر قاتل بابا باشه تو

خودت شخصا قاتل پدرشی . بخدا اگه یه بار دیگه
همچین رفتاراتو تکرار کنی یه بلایی سرت میارم که دو
ماه زمینو ماچ کنی!!

بلند شدم و گفتم – چه خشن!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! !

دیبا رفت خونه ی عمه ساناز .

گوشیمو تو دستم گرفتم و به شمارش خیره شدم . به
اسمش خیره شدم (قاتل) . اون اوایل این اسمو رو
شمارش نوشته بودم . پاک کردم و نوشتم: **گربه وحشی**
!

نمیدونم چرا این اسمو گذاشتم .

سوییچه ماشینمو برداشتم و سوار شدم و بهش زنگ
زدم . جواب داد . حرف زدم باهاش . نگرانش بودم
خیلی زیاد . وقتی صدای اون پسرای مزاحم رو شنیدم
از عصبانیت سرخ شدم و بی اراده سرش داد زدم تا از
اونا دور بشه . آدرسو داد رفتم دنبالش . توخیابون
خلوتی با سرعت میرفتم که دیدم یه نفر وسط خیابون
دراز کشیده و داره به خودش میپیچه . زدم رو ترمز .
دقت کردم دیدم رومیناست !!!!!

نمیدونستم چمه نگران بودم میترسیدم . پیاده شدم و به
سمتش دوییدم . کنارش نشستم که چشاش بسته شد
تکونش دادم.

- رومینا ؟ رومینا ؟ چشاتو باز کن .

روم_____ینا ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

گرفتم بغلم و بلندش کردم نگاهی به دور اطراف انداختم
هیچ کس نبود . صورتش از درد مچاله شد . دلم برایش
ریش شد . خوابوندم روی صندلی عقب ماشین و با
سرعت حرکت کردم . هی به خودم به خاطر رفتارم
باهاش لعنت میفرستادم . رسیدیم بیمارستان . دوباره
گرفتم تو بغلم و بردمش تو و پرستارو صدا زدم...



Macan Band - Ye Lahze Negam Kon

(128).mp3

.....

.....

.....

(رومینا)

همه جا پر بود از گل .یه باغ بزرگ پر از درخت .
خیلی خوشگل بود . پرستو ها پرواز میکردن و آواز
میخوندن . یه پسر بود پشت به من . برگشت سمت
رادمان بود . یه شلوار جین سرمه ای با تیشرت سفید
تنش بود . لبخند دختر کشی بهم زدو یه سیب قرمز داد
از درخت چید و داد دستم . منم بهش لبخند زدم . سیبو
لمس کردم که یهو از دستم افتاد و قل خورد و از تپه
پرت شد پایین . برگشتم دیدم رادمان
نیست!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

چشمامو باز کردم همه جا سفید بود پام سنگین شده بود و
پهلوم درد میکرد . نگاهی به پام کرم که از زانو تا پایین
تو گچ بود . در باز شد و رادمان به همراه یه دکتر مرد
اومدن تو . نگاهم میخ رادمان شد اون خواب یعنی چی
... شنیدم تو خواب هرکسی بهت سیب قرمز بده یعنی
عاشقت میشه ولی اون پرت شدن سیب و نا پدید شدن
رادمان منو میترسوند .

با تکونای دسته دکتر جلو صورتم به خودم اومدم.

دکتر - خوبی ؟

- بله . فقط پام ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

دکتر - پات شکسته پهلوت هم آسیب دیده . به نامزدت
گفتم باید بعد از یه ماه بیاری پاتو ببینم اگر وضعیت
خوب بود گچشو باز میکنم . دارو هاتم باید سر وقت
بخوری . مشکلی نداری ؟ نامزد ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟
- نه ممنون !

رفت بیرون.

عصبی به رادمان نگاه کردم که گفت - چته چرا
اینجوری نگام میکنی ؟؟

- چرا بهشون گفتمی نامزدتم ؟!

- تو که آرزوته!

- نه بابا یکم خودتو تحویل بگیر.

- مگه دروغ میگم ؟ نه تنها تو بلکه هزار تا دختر

حاضراً واسم بمیرن !

پوزخندی زدم و گفتم - من تورو میبینم تا یه هفته حالت
تهوع بهم دست میده .

اونم پوزخندی زدو گفت – اتفاقا منم همچین حسی نسبت
به تو دارم . حالام پاشو جمع کن بریم.

زیر لب گفتم – خدا کرمتو شکر با این میر غضبی که
آفریدی.

برگشتو گفت – چی گفتی ؟

- گفتم الان پامیشم.

- مطمئن ؟

- نه نا مطمئن ! یه جوری میگه انگار یه گیوتین داره

الان سرمو از تنم جدا میکنه . عزیزم آدم باید یکم
انتقاد پذیر باشه.

بهو یه لبخند زدو رفت.

- خدا شفات بده.

از پشت در گفت – شنیدما.

از حرص بالشتو پرت کردم سمت در که یه پسر جوون
که دکتر بود اومد تو . بالشت خورد صاف تو صورتش .

رادمان شکمشو گرفته بود و قاه قاه میخندید .

با حرص گفتم – رو آب بخندی...

خندشو جمع کرد و رو به دکتره گفت – ببخشید این خانم
من یکم تعادل روانی نداره.

با پوز خند گفتم – خودتی!

- چی ؟

- اونیکه فک میکنی منم!!!!!!

اینبار دکتره و من شروع کردیم به خندیدن.

از بیمارستان مرخص شدم . با کمک رادمان سوار
ماشین شدم . بعد از مکثی صداشو شنیدم.

- می خواستم باهات حرف بزنم.

- الان داری چیکار میکنی ؟ پوفی کشیدو گفت – اینجا
نه . بعد کشید و کنار پارک نگه داشت .

- اینجا .

لنگ لنگان رفتم و رو نیمکت نشستم پارک خلوت بود
خب ساعت 2 شبه . برف آروم آروم میبارید و من از
سرما تو خوم جمع شده بودم که یه چیز گرمی نشست
رو شونه هام دیدم پالتوی رادمانه.

- خودت چی پس ؟

- من سردم نیست.

- سرما میخوری!!!!!!

- نمیخورم.

دیگه چیزی نگفتم . یه بافت سبز تنش بود .

یه نفس عمیق کشیدو گفت – من بابت اون حرفایی که
بهت زدم معذرت میخوام . پدرم درسته مثل پدرای دیگه
نبود درسته فقط

حس پدر بودن و مسئولیتش خلاصه میشد تو کارت
عابرم ولی من دوسش داشتم . وقتی که بهم خبر دادن
نصف شب جنازشو توی شرکت پیدا کردن وپدرت
همون موقع با آشفتگی از اونجا رفته به خودم قول
دادم هیچوقت نبخشمتون و همین کارم کردم ولی
عذاب وجدان داشتم . هر شب بابام میومد تو خوابم و
بهم می گفت که اونی نشدم که می خواست . می گفت
ازم ناراحته و نمی بخشتم . منم گذشترو فراموش
کردم . تا اینکه دوباره تو رو دیدم اونم کجا توی
خونه ی عمم عمه ای که بیشتر از مامانم دوسش

داشتم . دیدم که بی توجه به اون مسائل راس راس
واسه خودت میگردی اون موقع بود که دوباره
خواستم با عذاب دادن ازت انتقام بگیرم. حالا دیدم
اونی نیستی که فکرشو میکردم
..... همه چی رو فراموش میکنم . متاسفم واسه
همه چی...

چیزی نگفتم . سرمو انداختم پایین که یهو صدای قارو
قور شکم سکوتو شکست. از خجالت سرخ شدم خب
چیکار کنم گشتم بود.

تک خنده ای کردو گفت – پاشو پاشو بریم تا پس
نیوفتادی . خانم شکمو.

- شکمو نیستم.

- هستی.

- نیستم.

- هستی هستی هستی!

با حرص گفتم – میشه حرف نرنی.

- نه نمیشه.

با نیشخند گفتم – میشه میشه میشه!

بلند شد . منم بلند شدم . پام خیی سنگین شده بود .
بازومو گرفت . با چشای گرد نگاش کردم . ضربانم
رفت رو هزار . آب دهنمو به سختی قورت دادم که
پوزخند زدو گفت – با این پای چلاقت نمیتونی بری
خواستم کمکت کنم . خانم خوش خیال .

با عصبانیت بازومو از دستش کشیدم بیرون و گفتم –
من نیازی به کمکت ندارم اگه میشه اون دهنتم ببند.

و آروم آروم رفتم و نشستم تو ماشین اونم با ژست
مغرورانش اومد و وار شد بی حرف حرکت کرد .
دستشو دراز کرد و پخشو روشن کرد . با آهنگش داشت
هم خوابم میگرفت و هم گریم میگرفت .



Meysam Ebrahimi & Mostafa Ashtiani - Aramesh (128)-

1.mp3

من – خوردی ؟ با

تعجب گفت – چی ؟

- میگم شکست عشقی خوردی ؟!

پوزخند تلخی زدو گفت – اونموقع خام بودم . بعد ها
فهمیدم دخترا اصلا لیاقت زندگی کردن هم ندارن چه
برسه به نیم نگاهه من!

ماشینو گوشه ای پارک کرد و پیاده شد . بعد از مدتی با
یه کیسه که توش دو تا ساندویچ با نوشابه و مخلفات بود
اومد سوار شد و کیسه رو گذاشت رو پام .

- اینا رو میخوای چیکار ؟

- دیروز از سازمان غذا و دارو و سیب سلامت باهام
تماس گرفتن گفتن چند وقته بازار موزه ی سنجش
تغذیمون کساد شده یه چیزی بیار بزاریم توش منم
اینارو گرفتم بزاریم تو موزه.

زیر لب گفتم – خیلی اسکلی!

با اخم گفت – چیزی گفتی ؟

با تته پته جواب دادم – گفتم ممنون دستت درد نکنه!

ساندویچشو برداشت و در سکوت شروع کردیم به
خوردن . ساعت 45.4 رسیدم دم خونه ی حمید خان .
اصلا دلم نمی خواست از پیشش برم .

پوزخند زدو گفت – خانم کوچولو انگار پیش من خیلی
بهت خوش میگذره ها ! پیاده شو امروز پدرمو در
آوردی پیاده شو ببرم تحویل عمم بدم خیلی کار دارم .
با حرص پیاده شدم و در ماشینو بهم کوبیدم . یه لحظه
فک کردم در ماشین از جاش کنده شد . رادمان
همونطور که پاده میشد داد زد – هوی آروم . مگه ارث
باباته که اینطور میکوبیش.
بی توجه بهش رفتم و آیفونو زدم. در باز شد. رادمان با
دو تا عصا اومد سمتم . با داد گفتم – تو اینارو داشتیو
من با درد داشتم راه میرفتم ؟
شونه ای با بی تفاوتی بالا انداخت و گفت – یادم رفت
خوب کوچولو...

همونطور که میرفتم تو گفتم – پیرمرد الزایمری...

- زبونت دراز شده ها !

- من با هر کس همونطور که لایقشه حرف میزنم. دیدم
صداش در نمیاد برگشتم دیدم درست تو یه قدمیم
ایستاده . از ترس یه هییییی گفتم و رفتم عقب .

من – چته ؟؟

انگشت اشارشو به حالت تهدید تکون دادو گفت – یه بار دیگه ، فقط یه بار دیگه با من اینجوری حرف بزنی زبونتو از بیخ قیچی میکنم و یه بلایی سرت میارم که مرغای آسمون به حالت زار بزنین . یکم باهات مهربون شدم فک کردی خبریه !! هه ... لیاقتت همون اخمو تخمه.

در مقابل چشمای گرد شده ی من رفت سمت خونه . عصاها رو برداشتم و با کمکشون رفتم خونه . بقیه تا منو دیدن با گریه اومدن سمتم . اول ساناز جون بغلم کرد . بعد حمید خان پدرانہ بغلم کرد . بعدش باران و در آخر خودمو در آغوش برادرانه ی باربد دیدم . کمکم کردن رو مبل نشستم . و خودشون هم کنارم نشستن .

باران با گریه گفت – معلومه کجا رفتی ؟ کل تهرانو گشتیم . انقدر نگرانتم بودم که کارم به بیمارستانو سِرم کشید . بیچاره مامانو بابام که یه چشمشون اشک بودو یکیش خون . هربار تلفن زنگ میزد یا آیفون به صدا در میومد فک میکردیم تویی که برگشتی . ولی

تو چی تو فقط فکر خودتی ... نمیدونستم انقدر
خودخواهی که بزار یو بری . میدونی چند بار بهت
زنگ زدیم ولی تو جواب ندادی.

بعد با گریه بلند شد و رفت اتاقش .

باربد با اخم داد زد – کجا بودی ؟

- من من....

داد زد – تو چی ؟؟

رادمان به جای من جواب داد – من توضیح میدم.

باربد با عصبانیت بلند شد – من کاری ندارم که چرا
رفتی فقط می خوام بدونم کدوم گوری بودی!!!!!!!

حمید خان داد زد – تمومش کن باربد!

رو به من گفت – دخترم پاشو برو اتاق استراحت کن
. فردا با هم حرف میزنیم.

بلند شدم و با عصا هام رفتم بالا حرکت کردن با اون
عصا ها برام سخت بود . در بستم و خودمو انداختم رو
تخت . شالمو باز کردم و دستی به مو هام کشیدم . و

دراز کشیدم و پتو رو تا روی سرم بالا کشیدم . آهنگی
با گوشیم باز کردم و به چشمام اجازه ی باریدن دادم .



Mohammad Esfahani _ Armaghane Tariki

در باز و . (128).mp3

بسته شد

با صدای بغض دار گفتم – ساناز جون من حال خوب
نیست اگه میشه فردا با هم حرف میزنیم . قول میدم همه
چیزو براتون توضیح بدم.

با تکون های تخت فهمیدم نشسته . پتورو از روم باز
کردم که چشمام تو چشمای قهوه ای رادمان قفل شد .
بلند شدم و سر جام نشستم .

من – کاری داشتی ؟

کیسه ی دارو هامو گذاشت رو میز کنار تختم و گفت –
اومدم دارو هاتو بدم . مونده بود تو ماشین .

- ممنون بابت همه چی!

لبخندی زد و بلند شد و درو باز کرد . برگشت نگام کرد
و گفت

- مواظب خودت باش خانم کوچولو !...
و رفت. خوابم برد.

.....
.....

با صدای گوشیم چشمامو باز کردم.
- الهی جرز جیگر بگیری هر کی هستی.
با صدای خواب آلود و بدون نگاه کردن به گوشی رد
کردم و خوابیدم . هنوز چشمام گرم نشده بود که دوباره
صدای گوشیم در اومد.

- ای بر پدرت لعنت.

جواب دادم - ها ؟

- سلام . پورشیری هستم.

- خوب چیکار کنم منم رومینا هستم.

- خانم صادقی من وکیل پدرتونم . حالتون خوبه ؟

بلند شدم نشستم و گفتم – اهم اهم . سلام آقای پورشیری
ببخشید که نشناختمتون . اتفاقی افتاده؟؟

- راستش می خواستم ببینمتون . وقت دارید جایی
قرار بزاریم؟؟

- میدونید .. ایم چطور بگم من یکم کسالت دارم اگه
میشه بیایید خونه.

- چیزی شده؟

- نه یه تصادف کوچیک کردم.

- پس من میام خونتون . کاری ندارید؟

- نه . آدرسو براتون پیامک میکنم .

- باشه پس من ساعت 5 اونجام . خداحافظ.

- خدانگهدار.

با دیدن ساعت دهنم باز موند * . 30.3 * بلند شدم یه
سارافن قهوه ای با شلوار عوض کردم و پایین شلوارمو
تا جایی که گچ شده بود بالا دادم . عصا هارو برداشتم و
رفتم پایین همه جلوی تلوزیون نشسته بودند.

من – من از همتون به خاطر نگرانیتون معذرت می
خوام . دیروز من حال خوب نبود داشتم تو خیابون
میرفتم که دیدم گم شدم. اونجا بود که آقا رادمان زنگ
زدن و من ازشون خواستم کمکم کنن . هوا تاریک
بود .

یه ماشین با سرعت میومد نمیدونم چیشد که باهاش
تصادف کردم و بعد آقا رادمان نجاتم دادن .

ساناز جون بغلم کردو گفت – الهی دورت بگردم . شامم
که نخوردی پاشو بریم صبحانه بخور . ضعیف شدی .
بلند شدم و به کمکش رفتم آشپزخونه و صبحانه ی
مفصلی نوش جان کردم .

باربد و باران هی سر به سرم میذاشتنو سعی میکردن
حالو هوامو عوض کنن. رفتم اتاقم تا استراحت کنم که
باران اومد تو اتاقم.

من – چیه باز ؟

- میای بریم یه جایی ؟

با اشاره به پای گچ گرفتم گفتم – با این پا ؟!

اومد بغلم کردو گفت – خودم نوکرتم کمکت میکنم پاشو
بریم.

- نچ.

خودشو لوس کردو گفت – تو که جیگر بارانی ، تو
که عشق بارانی ، الهی باران برات بمیره ؛ پاشو بریم.
- باشه خر شدم.

بوسم کردو پرید تو اتاقش . منم بلند شدم با سختی
فراوان یه چیزی پیدا کردم پوشیدم . بعد با عصا رفتم
پایین . خودمو پرت کردم رو مبل . خانم بعد از دو
ساعت اومدن . اونم با چه تیپی...

رو به ساناز جون گفت – مامان واسه دانشگاه یه چند
چیز لازم داریم میریم اونارو بگیریم . کاری نداری ؟
- نه خدا به همراهتون.

با هم رفتیم تو حیاط و سوار شدیم . عصا هارو گذاشتم
صندلی عقب و گفتم.

- کجا میریم ؟

همونطور که رانندگی میکرد گفت – حالا چه فرقی میکنه ؟

- میگی یا نه ؟

- با ایمان قرار دارم.

چشمم شد قد توپ بسکتبال!!!!!!!

با صدای بلند و متعجب گفتم – چی گفتی ؟

با تته پته گفت – گ .. گفتم ب با ایمان قرار دارم.

- ایمان کیه ؟

با ترس گفت – ببین ایمان همون پلیسیه که اون سری بهم شماره داده بود . اولش به قصد تفریح باهاش دوست شدم . بعد یه شیش هفت باری هم همدیگرو دیدیم . خیلی پسره خوبیه .

- مگه من خواهرت نیستم ؟

- تو حتی بهم نزدیک تر از خواهرمی.

- پس چرا بهم نگفته بودی ؟

- ببخشید .

- خب ادامشو بگو...-

- راستش بعد از دیدار هامون تو پارکو ، مرکز خریدو ،
شهربازیو اینجور جاها بهم گفت دوسم داره . اون به
عشقش اعتراف کرد ولی من ... ! بهم گفته امروز
بهبش جوابمو بدم گفت اگه بهش علاقه ندارم همه چیرو
تمومکنیم چون تحملش واسش سخته.

چشاش پر از اشک شد . ماشینو گوشه ای پارک کردو
گریش شروع شد.

با گریه گفت - حالا من چی بهش بگم ؟

- دوشش نداری ؟

- نمیدونم .

- چه حسی بهش داری ؟

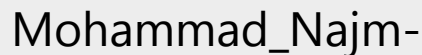
- نمیدونم حسم چیه ، عادت یا وابستگی یا هر چیزه دیگه
. ولی اینو میدونم دلم براش تنگ میشه ، طاقت اخماشو
ندارم . اگه یه نفره دیگرو کنارش ببینم ناراحت میشم ،
حسادت میکنم . با خنده هاش میخندم ، با غماش غمگین

میشم . هر کاری که انجام میده برام شیرینه . چشماشو که
دیگه نگوووووووووو...

با خنده گفتم – بسه بسه جمع کن خودتو . بی حیا . پس
باران خانم ماهم رفت قاطی مرغا . خانم عاشق پیشه.
خندید و گفت – ببند دهنتو .

رفتیم سر قرارشون . من نشستم تو ماشین اونم رفتم توی
پارک . یه شاسی بلند جلوی ماشین پارک کرد و یه پسر
قد بلند و چهارشونه که معلوم بود بدنسازی میرفت پیاده
شد .

شروع کردم به برانداز : موهای صاف که داده بود بالا
، صورتی سفید ، ابرو های پر پشت ، بینی کوچیک ،
لبایی متناسب با صورت ، و چشایی عسلی !! قیافه ی
جذاب و خوشگلی داشت . یه پیراهن سیاه با شلوار سیاه
و کفشای سیاه پوشیده بود از روش یه پالتوی چرم قهوه
ای هم پوشیده بود . همونطور که یه دستش تو جیب
شلوارش بود و توی یه دستش یه شاخه گل رز قرمز
رفت تو پارک . پس ایشون آقا ایمان بودن . بارانو باش
ببین کیو شکار کرده .XXXXXXXXXXXXX!!!!



آهنگ پخش شد . منم چشمامو بستم و سرمو به پشتیه
صندلی تکیه دادم . یاد بابام افتادم . لبخندی از روی غم
زدم که به پوزخند بیشتر شبیه بود . چشمامو باز کردم
ساعت 15.5 دقیقه بود .

[illegible]

باران - بلہ رومینا؟

- باران باران زود بیا.

- چیشده ؟

- هیچی بیا کارت دارم.

- باشه اومدم.

بعد از یه ربع اومد . ایمان هم کنارش بود به رسم ادب سرشو برام تکون داد . منم با لبخند مصنوعی جوابشو دادم . باران براش دست تکون داد و نشست.

- چی شده ؟ بابا طوریش شده ؟ نکنه باربد تصادف کرده ؟ آره ؟ وای مامان دستشو سوزونده ؟ من حالا چه خاکی تو سرم بریزم . هی بهش گفتم مواظب خودش باشه... دادزدم – بسه باران چی میگی زود برگرد خونه.

نیم ساعت بعد رسیدیم خونه . با ترس به ماشین رادمان نگاه کردم . بدبخت شدم.

عصاهارو برداشتم و پیاده شدم . باران اومد کنارم و گفت – رادمان اینجا چیکار میکنه ؟

بعد برگشت نگام کرد – اع رومینا رنگت چرا پریده
!؟؟؟؟

چیزی نگفتم . درو با کلید باز کرد . دستو پام میلرزید .
یخ کرده بودم .

وارد حال شدیم همه با عصبانیت رو مبل ها نشسته بودند

.

باران از همه جا بی خبر گفت – سلام به خانواده ی گلم
. من اومدم . عشقتون اومد . گره حیاتتون اومد . برکت
زندگیتون اومد . چراغ خونتون اوم... .

با دیدن قیافه هاشون استوپ کردو گفت – چیشده
؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

ساناز جون بلند شد و با اخم اومد سمتم و گفت – از خانم
صادقی بپرسید . وکیل پدرتون اومد اینجا دید شما رفتی
پی خوشگزرونی . ناراحت شد حتما موضوع مهمی رو
می خواست در مورد پدرتون آقای داریوش صادقی بهت
بگه . چرا منتظرشون نموندی ؟

باران با تعجب گفت – داریوش صا ... دقی ؟

ساناز جون رفت سمتش و داد زد – وای دختر ساده ی
من . مثل کبک سرتو کردی زیر برف فک میکنی همه
مثل خودت ساده و بی شیله پیلن ! این خانمی که هی
واسش دل میسوزونی دختر قاتل دایپته ! دختر کسی که
برادر عزیز منو کشت !



Morteza Pashaei Daghighehaye Akhar

با گریه گفتم - من ... 128.mp3

..... من

داد زد - تو چی ؟ چرا لال شدی ؟ واسه چی اومده
بودی خونه ی من ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

کشیده ای به صورتم زد که صورتم به سمت چپ
برگشت.

- اینو زدم به خاطر تموم نقش بازی کردنات.
یکی دیگه زد.

- اینم زدم واسه تموم دروغ هایی که بهمون گفتی.
یکی دیگه ...

- واسه ی تموم مهربونیتی که به پات ریختیم.
یکی دیگه ...

- واسه خاطر برادرم . راس راس جلو چشم راه میری
خجالت نمیگشی .

و بازم یکی دیگه...

- این آخری رو واسه این زدم که دیگه دور بر خودم و
خونوادم نباشی . بری گمش . اطراف بارانم نبینمت .
از چشمم افتادی خانم رومینا صادقی .
بعد ساکمو انداخت زیر پام و داد زد -
گمشوووووووووووووووووو!

با گریه دسته ی ساکمو دور مچم حلقه زدم و با عصا ها
از خونه خارج شدم . سنگینیه گچ پام ، سنگینیه کوله ی
رو دوشم ، سنگینیه ساک و سنگینیه بغض تو گلوم و
اشک هایی که رو گونم مسابقه میدادند باعث میشد از
کنار هر عابر که رد میشدم بهم با تعجب نگاه کنه .

از اون خیابون و از اون کوچه رفتم کنار خیابون روی
نیمکت نشستم و به اتفاقی که در عرض یک چشم به
هم زدن افتادن فکر میکردم و اشک میریختم . به صفحه
ی گوشیم نگاه کردم . پوزخندی به خودم زدم .

چرا انتظار داشتم حداقل رادمان بهم زنگ بزنه ؟؟ ☹
ساعت 55.8 دقیقه بود . هر کی رد میشد یه متلک بارم
میکرد . بلند شدم و دستمو برای اولین تاکسی بلند کردم .

ولی رد شدو رفت .

پوووووووووووووووووووووووووف...

دوباره دستمو به سمت تاکسی دراز کردم که یکم جلوتر
از من نگه داشت . رفتم سمتش .

- رومینا ؟

قلبم ایستاد ! برگشتم و چشای اشکیمو به چشاش دوختم .
نگرانی توش موج میزد . هه رادمان الان نگران شدی
واسم ؟ الانی که دارم میرم !؟؟!

{ این اشکای لعنتی دیدمو تار میکنن نمیذارن برای
آخرین بار خوب نگات کنم . رادمان بیا بیا بهشون
بگو نبارن}...

اومد رو به روم وایساد .

- کجا می خوای بری ؟

- مگه برات مهمه ؟!

زیر لب گفت - مهمه . خیلیم مهمه!

دستمو به سمت در ماشین دراز کردم که موچ دستمو
گرفت.

رادمان – کجا می خوای بری این وقت شب ؟

- به تو ربطی نداره.

جا خورد . نفسشو با حرص داد بیرون.

من – بهت گفته بودم قولی نده که نتونی بهش عمل کنی

! نگفته بودم ؟

تقصیره من چیه که وکیل بابات رفته پیش عمم؟؟
 پوزخند زدم و گفتم - باشه . وقتی رفتی پیش ساناز
 جون و بچه ها بهشون بگو رومینا میگفت خیلی
 دوستتون داره . بگو تا عمر داره زندگیشو مدیونتونه
 .

سوار شدم و درو بستم . راننده حرکت کرد که رادمان
 نداشت . شیشه رو دادم پایین . آب دهنشو قورت داد و
 گفت.

- اگه ازت خواهش کنم نری ، بازم میری ؟
 - بعضی وقتا برا بعضی چیزا خواهش کردن مثل نوش
 دارو بعد از مرگ سهراب میشه . اول آدمو میکشن
 بعد میگن نرو.

گریه نداشت ادامشو بگم . آروم به راننده گفتم بره .
 حرکت کرد . رادمان هم دستاشو کرد تو جیب
 شلوارش و بهم با دلخوری زل زد . و بعد از دیدم
 خارج شد .

آدرس یه مسافر خونه رو دادم یکی از دوستای
صمیمی بابام صاحبش بود . رسیدیم . پیاده شدم .
خیلی فضای خوشگلی بود قدیمی و سنتی!

رفتم تو و رو به مسئول گفتم – با آقای
علیرضا مختارپور کار دارم . هستن ؟

- بله هستن . طبقه ی دوم انتهای راهرو .

تشکر کردم . داشتم میرفتم . که اومد سمتم و گفت
– آجی بزار کمکت کنم.

بعد ساک و کولمو گرفت و جلوتر از من از پله ها
رفت بالا . دنبالش رفتم جلوی یه اتاق ایستاد و در زد .
بعد رو به من گفت

- اینجا اتاق علیرضا ست.

و بعد رفت .

وارد شدم . نگاهم به عمو افتاد هنوزم مثل قدیما بود .
فقط کمی شکسته تر .

- سلام عمو.

برگشت و با تعجب نگام کرد .

- رومینا تویی ؟

- نشناختین ؟

ماشالله چقد بزرگ شدی عمو . بیا بیا
بشین ببینم آفتاب از کدوم طرف در اومده.
رو مبل های سبز رنگ که کمی قدیمی و خاک
خورده بود نشستم.

رو به روم نشست و گفت – خوبی ؟ اون پدیده بی
معرفتت خوبه ؟ بهش بگو خوب رفتی حاجی حاجی
مکه ها . قدیما سالی یه بار میومد باهم میرفتیم یه کله
پاچه ای میزدیم به بدن حالا دیگه مزه ی پول به دهنش
خوش اومده ما فقیر فقرارو فراموش کرده .
چیزی نگفتم .

- رومینا خانم میدونی چند وقته ندیدمت ؟

- فک کنم یه چهار پنج سالی میشه.

- خیلی بزرگ شدی . خوشگلتر شدی . بزرگ که میشی
بیشتر شبیه مارال خانم (مامانم) خدایا مرز میشی.

- ممنونم . راحله خانم خوبن ؟ مبینا و امین چطور ؟ نوه
تون گیتا چیکار میکنه ؟ چند سالشه ؟

خندید و گفت - دخترم یک یکی بپرس . راحله
خوبه البته اگه دیسک کمر و نقرصش بزاره . امین
که

عسلویس اونجا کار میکنه . اونجام ازدواج کرده هر از
گاهی با خانمش میاد اینجا دیدنمون . مبینا هم خوبه تو
یکی از خانه ی سالمندان کار میکنه . دیگه نگم از گیتا
4 سالشه . میلاد) شوهر مبینا (و مبینا که دائم سر
کارن

. مجبورن اونو بزارن خونه ی ما . بچه که نیست
ماشالله آتیش پارسه .

- خداحفظش کنه!

- قربان شما . راستی نگفتی واس چی قدم رو چشای ما
گذاشتی ؟

- من اومدم اینجا بمونم . اتاق می خوام.
با تعجب گفت - پس داریوش کجاست ؟

-

- بابام بابام ... فوت شد .

خشکش زد . چشاش گرد شد.

- چی گفتی ؟ بابات ... بابات مرده ؟

- بله.

بلند شد رفت دم پنجره بعد نفس عمیق کشید دستشو رو صورتش کشید بعد از مدتی او مد دوباره نشست و گفت.
مارو ببخش ما خبر نداشتیم . خدا رحمتش کنه.

- خدا رفتگان شمارم بیامرزه .

- حالا چرا اینجا بریم خونه ی ما راحله هم خوشحال میشه.

- نه عمو اینجا راحتم . نیاز دارم تنها باشم.

- باشه چی بگم دیگه.

- فقط یه چیزی...

- چی عمو ؟

با خجالت گفتم – اگه میشه هزینه هاشو جمع کنید
آخر سر همشو یه جا میدم.

اخم کردو گفت – تو مهمونه ویژه ی منی این
حرفارم نزن . بیا اتاقتو نشون بدم.
باهم راه افتادیم تا نگاهش به پام افتاد گفت – خدا بد
نده چیشده ؟

- به خاطره حواس پرتیمه . تصادف کردم .

- دختر جون بیشتر مواظب خودت باش.

- چشم .

منو به اتاق برد . بعد کمی حرف زدیم و رفت . درو
بستمو رو تخت دراز کشیدم . اتاق ساده ای بود . به
تخت فلزی با میز صبحانه خوری یه در دیگه و
تلوزیون کوچیک و آینه و چند چیز دیگه.

از سرمم زیاده انتظاره اتاقای هتل هشت ستاره که
نباید داشته باشم . گوشیمو در آوردم . یه پیام داشتم .
از رادمان . دوتا شاخ در آوردم . متن به این شرح
بود:

رادمان [یادت باشد هر کس لطف بهار می خواهد
باید دشواری های زمستان را تحمل کند] .

-

لبخندی ناخود آگاه زدم . همین که به فکرم بود برام
بس بود.

منم در جوابش نوشتم.

[حکایت زندگیم شده مثل پرنده ای که به دونه
های روی تله خیره شده و به این فکر میکنه که
چطوری بمیره

سیر	یا	گرسنه و آزاد ☺
[منتظر جوابش		و اسیر ☹
نشدم و خوابیدم.		

...

.....

.

.....

(رادمان)

داد زدم – بسه خانم تمومش کن.

خندشو جمع کردو گفت – وا استاد چرا اینجوری

میکنین آخه ؟!

پوزخندی زدمو گفتم – اشتباه گرفتید خانم فاتحی

اینجا اونجایی نیست که فکر میکنید!

و به درس دادنم ادامه دادم .

اصلا اعصاب نداشتم با امروز یه ماهو دوازده روزه که

رومینا رو ندیدم . هه چه خوب آمارشو دارم

!

برگشتم . نگاهم به باران خورد که تنهایی نشسته بود

و بهم خیره شده بود .

رومینا با رفتنش هممونو داغون کرد . عمم که
 بیمارستانه . باربد هم خونه نمیاد . باران هم با
 کسی حرف نمیزنه و دائم تو خودشه دیبا هم منو
 مقصر میدونهو باهام قهره و منم که انگار دیوونه
 شدم . دلم بر اش تنگ شده.

- خسته نباشید .

و رفتم بیرون . سوار ماشین شدم و به سمت شرکت
 کردم . منشی با دیدنم بلند شد و مثل همیشه لبخندی
 زدو با عشوه خواست باهام حرف بزنه که دستمو
 آوردم بالا و گفتم.

- سکوت لطفا.

و وارد اتاقم شدم . بیچاره بچه های شرکت از تغییر
 اخلاقم متعجب بودند . البته زیادم باهاشون مهربون
 نبودم ولی مثل الانم نبودم.

با صدای باز شدن در اخمامو در هم کشیدم و به
 شهریار که کاره هر روزش بود اینطور بدون
 اجازه میومد تو نگاه کردم.

- اینجا طویلست ؟

با خنده خودشو پرت کرد رو مبلو گفت - از اتاقت
که شبیه نیست و لی با وجود تو آره طویلست.

چیه باز اومدی اینجا مگه من تورو استخدام کردم
که دائم اینجا پلاس باشی.

با صدای دخترونه گفت - واه واه از خداتم باشه پسره
ی بی چشمو رو.

- من نمیدونم چرا الناز بهت جواب مثبت داده من اگه
10 تا دختره کورو کچل چلاق داشتم نمیزاشتم
یکیشون تورو تفت کنن .

- میدونی چرا ؟

- ...

- چون لیاقت نداری.

- پاشو گمشو حوصلتو ندارم.

- ایش چه بد اخلاق .

- میری یا بیام ؟

- خیلی بدی . بد ، بد ، بد!

از جام پاشدم که تند رفتو درو بست . کشو رو باز
کردم و عکس دسته جمعی که تو کوه انداخته بودیم
بیرون کشیدم و زل زدم بهش . به کسی که با رفتنش
یادم انداخت یه نفر باعث میشه که گاهی وقتا فک کنی
چیزیکه تورو رو زمین نگه داشته جاذبه زمین نیست!

بعد از اینکه روژین ترکم کرد و با کاوه ازدواج
کرد شدم یه رادمان شکست خورده ی مغرور که
دختر ا پیشیزی براش ارزش ندارن ولی با اومدن این
خانم کوچولو حس میکنم دنیا برام یه رنگ دیگه
داره...

.....

.

.....

(رومینا)

به پام که یه هفته ای میشد گچشو باز کرده بودم زل
زدم که...

- خانم ؟

با صداش به خودم اومدم و گفتم - ببخشید حواسم پرت شد . چیزی گفتین ؟

- گفتم فعلا تشریف ببرین اگه موقعیتش مناسب بود زنگ میزنم خدمتون تا بیاین کارتونو شروع کنید .
- ممنون آقای آزادی .

خواهش میکنم .

از شرکت خارج شدم . اینجارو آقا علیرضا بهم معرفی کرد تا پیام و به عنوان منشی کار کنم . خوب بالاخره کاجی بهتر از هیچی بود دیگه .
آدرس جایی که مبینا توش کار میکرد رو از عمو گرفته بودم . یه تاکسی گرفتمو رفتم . نگاهی به تابلو انداختم .

{ سرای سالمندان }

وارد شدم . یه نگاه به همشون که تو گوشه و کناره حیاط مشغول حرف زدن بودن کردم . به نظرم سرشار

از انرژی و تجربین. وارد سالن بزرگی شدم یکی از نگهبانا اومد و ازم پرسید.

- با کی کار دارین ؟

- سلام من با خانم مبینا مختاریپور کاردارم . از دوستانشون هستم.

- باشه اینجا وایسید برم صداشون کنم.

سرمو تکون دادم و همونجا ایستادم . سنگینیه نگاهی رو روخودم حس می کردم سرمو بلند کردم که دیدم یه پیرزن خوشگل رو ویلچر نشسته و بهم خیره شده . معلوم بود جوونیش خیلی ناز بوده . سنش به هفتاد هشتادمی خورد.

آروم و با صدای لرزان گفت – نازنین تویی ؟

چشمم گرد شد . با تعجب به دوروبرم نگاه کردم تا ببینم کسی جز من اونجاست که دیدم نه!

با گریه گفت – بالاخره برگشتی قربونت برم !؟

صدای یه دختر اومد – با من کاری داشتید ؟

برگشتم ونگاش کردم حسابی بزرگ شده بود .
رفتم سمتش .

- سلام مبینا خانم پارسال دوست امسال آشنا خیلی وقت
بود ندیده بودمت.

با سردرگمی گفت - ببخشیدا ولی من نشناختمتون!

- بایدم شناسی . من همونیم که با گوشت کوب محکم
زدی فرق سرم . شیش تام بخیه خوردم یادت اومد ؟
یه لحظه مکث کردو گفت - رومینا تویی ؟
سرمو به نشونه ی مثبت تگون دادم که محکم بغلم کرد.
رفتیم تو حیاط روی نیمکت نشستیم.

وای خوشحال شدم دیدمت عزیزم . بلا چقد
خوشگل شدی!

- توأم همینطور . گیتا جون چطوره ؟

- خوبه ! ازدواج کردی ؟

- نه بابا کی میاد مارو بگیره ؟! دلت خوشه ها خواهر
من!!!

- او هوع حالا خوبه تا موقعی که رفتو آمد داشتیموم
میشناختمت ماهی دوتا خواستگار داشتی.

- از شوهرت چه خبر ؟ چی کار میکنه ؟ خوشگله ؟
پولداره ؟

- یکی یکی پیرس . میلادم خوبه یه آتلیه عکاسی داره

قیافشم خوبه . در حد خودش و خونوداش و
خوندام پولداره .

- اییییییییییش چقد تو شوهر ذیلی!

- شتریه که دم خونه ی همه می خوابه.

نگاهی به اطراف انداختمو گفتم – چرا اینجا کار
میکنی؟

- چون این همه فرشته رو دوست دارم . کسایی که از خانوادشون طرد میشن و اینجا میان . از تجربه شون استفاده میکنم . خیلی برام عزیزن .

لبخندی بر اش زدم .

- نازنین ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

هرو دو به سمت صدا برگشتیم . همون پیرزن بود .
خیلی بهم آرامش میداد . بلند شدم و رفتم سمتش .
بغلش کردم و گفتم – جان نازنین ؟

دستی به صورتم کشید و ناباور گفت – چرا به
دیدنم نمیومدی ؟

مبینا اومد دستشو گرفت و گفت – ملوک خانم خوبی ؟
ملوک خانم بی توجه به اون بهم نگاه کرد و گفت –
وقتی نوه ی گلمو دیدم خوب شدم.

مبینا در گوشم گفت – چیزی نیست فقط کمی
آلزایمر داره .

بعد صداش کردن و اونم رفت . ویلچرو بردم
کنار نیمکت خودم روش نشستم و بهش خیره شدم

.

حالا که اون با دیدن نازنین جونی دوباره گرفته چرا من
بکشم کنار منم میشم نازنین!

- خوبین مادر بزرگ؟

- اسمت چیه دخترم؟

کپ کردم اون که تا چند دقیقه ی پیش منو نازنین خطاب
میکرد ولی حالا...

- شما شما که...

- من میدونم که نازنین نیستی . نازنین من اینهمه غم تو چشاش
نبود . نازنین من چند ساله که رفته.

- کجا رفته؟

- زیر خروار ها خاک!

- من رومینا هستم.

قیافشو در هم کشیدو گفت - رو ، چی چی؟

خندیدم و گفتم - رومینا.

- عجب اسمایی پیدا میشه . آدم باید یه اسمی رو بچش بزاره که وقتی بزرگ شد بهش بیاد . فک میکنن همیشه بچه میمونین . یه خدیجه ای ، زینبی ، فاطمه ای .

- چرا بهم گفتین نازنین ؟

آهی کشیدو گفت – من اینجا با هیشکی حرف نمیزنم . چون اصلا حوصله ی شنیدن غیبت هاشونو ندارم . یام پولشونو به رخ هم میکشن . وقتی نگات کردم ازت خوشم اومد.

- شما لطف دارین .

- اینجا چیکار میکنی ؟

- اومدم دوستمو ببینم.

- مبینارو میگی ؟

- بله .

- دختر خوب و خونگرمیه .

چیزی نگفتم که گفت – میشه هرروز بهم سر بزنی وقتی باهات حرف میزنم سبک میشم.

- البته !

پرسیدم - چیزی اذیتتون میکنه ؟!

- دردو دلایی که خیلی وقته رو دلم سنگینی میکنه.

- با من صحبت کنید . نزارید ناراحتتون کنه . به مناعتماد داشته باشین!

لبخندی زدو گفت - از چی بگم ؟ از کی ؟ از پدري که منو به اجبار نشوند سرسفره ی عقد ؟ یا شوهری که ندیده و نشناخته بودمش ؟ کم بدبختی نکشیدم که ؟! اون موقع ها 15 سالم بود . هنوز معنیه جوونی رو کامل نفهمیده بودم که بابام گفت چون نافتو به اسم اصغر بریدیم باید باهاش ازدواج کنی . از خونه فرار کردم . من اصغرو نمی خواستم . چون اصلا راجبش شناخت نداشتم . چون دوستش نداشتم . شنیده بودم پولداره و واسه خودش دب دبه و کب کبه ای داره . منو پیدا کردن و مجبورم کردن باهاش ازدواج کنم . اصغر 8 سال ازم بزرگتر بود . قیافشم خوب بود . همه چی گذشت هر روز خونمون جنگو دعوا بود . نا امید نشدم . تو دعوا ها مون کم میاوردم چون از قدیم گفتن اگه مرد آتیش باشه زن باید براش آب باشه . فهمیدم معتاد شده . پا پس

نکشیدم دلم نمی خواست به عنوان یه زن طلاق گرفته
برگردم خونه پدرم . دست به زن داشت برام مهم نبود که
تموم تنم کبود میشد . دیگه تا جایی پیش رفت که می
خواست فرش زیر پامونم بفروشه بده به اون کوفتیه . از
اون همه ثروت چیزی نموند همه دود شد رفت هوا . از
اون مرد مغرور یه معتاد ناشه مونده بود که به خاطر یه
کوچولو مواد میوفتاد به پای هر کسو ناکسی . طلا هامو
فروختم از بابام و اینو اون به بهانه های مختلف پول
قرض کردم و بردم خوابوندمش کمپ ولی چی می
خواستمو چیشد از اونجا فرار کرد و من...

- ملوک خانم ؟

برگشتیم مبینا بود با خنده اومدو گفت - ملوک خانم دیگه
وقته قرصاته!

ملوک خنم برگشت سمتم و گفت - نازنین جان فردا بیا
پیشم!

- اجازه میدن ؟

مبینا - من با مسئولمون حرف میزنم . نگران نباشید!

صورت سفید و پر از چینو چروک ملوک خانومو
ب*و*س*ی*د*م و بعد از خداحافظی با مبینا برگشتم
مسافر خونه. دیگه کم کم باید فکر یه خونه باشم .
لباسامو با یه مانتو لجنی و کیف و کفش سرمه ای
وشلوار سیاه عوض کردم و زنگ زدم به مبینا.
- الو سلام.

- رومینا تویی ؟

- آره عزیزم . خوبی ؟

- ممنون خوبم .

- کجایی ؟

- سر کارم . شیفتم.

- راستش می خواستم تو و گیتا رو برای شام ببرم بیرون مهمون
من اونم که تو نیستی .

- اشکالی نداره ایشالا یه شبه دیگه میریم.

با کمی تردید گفتم – میشه من گیتارو ببرم ؟ می خوام
ببینمش .

یه لحظه فکر کردو گفت – مواظبش باشیا!

با خوشحالی گفتم – خیالت تخت .

- پس من زنگ میزنم مامانم آمادش کنه.

- باشه ممنون خداحافظ!

آدرس رو از عمو گرفتم و رفتم خونشون . وضع مالی شون متوسط بود .

نفس عمیقی کشیدم و زنگ رو زدم .

صدای زنی که احتمال میدادم راحله خانم باشه اومد که دمپایی هاش رو زمین کشیده میشد – کیه ؟

- مهمون نمیخوایین خاله راحله ؟

در باز شد . خندید و گفت – چرا نمی خوایم . بیا تو عزیز دلم.

بعد از جلو در کنار رفت رفتم تو و بغلش کردم . کلی باهم حرف زدیم . خونشون ساده بود یه حیاط کوچیک که یه حوض دایره ای هم توش بود و شمعونی هایی که روی لبه ی حوض گذاشته بودن صفایه خاصی رو به حیاط میداد.

راحله خانم – بیا تو دخترم چایی تازه دمه!

- ممنون راحله جون . آدرستونم فهمیدم دیگه از این به بعد
خونتون تلپ میشم . اونوقت خودتون مجبور میشین با لنگه پا
پرتم کنین بیرون .

خندید و گفت – امان از دست تو . اینجا خونه ی خودته
هر وقت اومدی قدمت رو تخم چشام.

- ممنون .

- لومینا تویی ؟

برگشتم وبه دختر کوچولویه رو به روم خیره شدم . یه
دختر سفیدو تپل که چشمایی آبی داشت . خیلی خیلی ناز
بود . رو زانوم نشستم تا باهاش همقدشتم.

- وای این خوشگل خانمو نگا . تو باید...

پرید وسط حرفم و گفت – گیتام.

- چه اسم خوشگلی داری تو.

- میدونم!

- چقدم بلبل زبونی!

بازی کردیم و خندیدیم . بعد رفتیم لبو گرفتیم رو نیمکت
پارک نشستیم و مشغول خوردن شدیم .

ساعت 30.8 شب بود . سوار اتوبوس شدیم . ردیف آخر
نشستم و گیتا رو گرفتم تو بغلم . با هم بیرون نگاه
میکردیم و اونم با زبانش دل منو میبورد .

ساعت 15.9 رسیدیم به رستوران . آهی کشیدم . اینجا
همون رستورانی بود که برای اولین بار رادمانو دیدم .
رفتم روی صندلی کناره پنجره نشستم و گیتارم گذاشتم
رو صندیه کنارم.

به روش لبخند زدم و گفتم – چی می خوری عزیزم ؟

...

.....

.....

(رادمان)

رو به خانم شکرانی یا همون منشیم گفتم – خسته نباشید .

ساعت 8 بود و وقت اداری تموم شده بود .

صداشو شنیدم که با ناز گفت – شمام خسته نباشید
مهندس.

پوزخندی زدم و رفتم سوار ماشین شدم استارت زدم
خواستم حرکت کنم که در باز شد شهریار نشست صندلی
کناریم.

- کجا ؟

- خونه آق شجاع .

- رانندت که نیستم پیاده شو.

با صدای دخترونه گفت – وا تو چقد بی غیرتی مرد .
آدم شبه نصف شب زنشو ول میکنه تو خیابون ؟ اونم
میون اینهمه گرگ . نمیگی بخورنم ؟!

- کسی باهات کاری نداره نکه گوشت تلخی!!

با همون صدا گفت – خوردی منو ؟

- ها ؟

- میگم خوردی منو؟! آخه خیلی با اطمینان گفتی گوشت تلخم!
- خدا شفات بده.

لبخندی با عشوه زد و خوند - قلبت یه دیوونه خونست
..... همه دنیا حریفم نیست دلم زنجیر پاره
کرده...

- خودت زنجیر پاره کردی اسکل!

- اییییییییییییییییییییییش .

حرکت کردم . بعد از مدتی گفت - منو کجا میبری؟

- سواحل آنتالیا . خب میبرم خونتون دیگه.

- میمیری یه شام بهم بدی؟

- آره.

- من که رفیقتم ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

- اصلا حوصله بیرون شام خوردنو ندارم!

- عیبی نداره تو باهام بیا . پولشم حساب کن قول میدم ببرمت
توی رستوران غذا بخوری.

- گ_____دا !

- خودتی.

پرسیدم - از هوتن چه خبر ؟

- خبر خاصی نیست . یه سر باید بری برای امضای قرارداد.

پوزخندی زدمو گفتم - قرارداد اونم با رقیبم !؟

- ببین رادمان شما قبلا رقیب بودین الانم نمیگم رفیق باشید کمی
آدم باشید فقط . میدونی اگه باهاش قرارداد ببندی چقد سود
میکنی ؟؟

چیزی نگفتم . یه آدرس داد منم دور زدم و به سمت
رستوران حرکت کردم .

دستمو دراز کردم و ضبطو روشن کردم .



e7be54f776-5cdd3079c2fbb8b1008b45a2.mp3

ساعت 9 بود که رسیدیم. چه جالب اینجا همون جایی
بود که رومینا رو با باربدو باران دیدم.

...

.....

.....

(رومینا)

یکم فکر کردو گفت - جوجه میخولم . با نوشابه ناینجی
و مخلفات.

خندیدم و لپشو کشیدم و گفتم - باشه فسقلی!

سفارشارو دادم . خدارو شکر بعد از مدتی دوباره از ته
دل خندیدم.

گیتا - یه خاطله تعریف کنم ؟؟ -

تعریف کن ببینم خوشگل خانم.

- یه بال لفته بودیم پالک . منم لفتم با سلسله بازی کنم یهو یه
پسرله ی بی شعول هلم داد خولدم زمین خودشم واساد
خندید منم بلند کمر شلوالشو کشیدمو بلداشتم . اونم جلو همه
شلوالش افتاد ملده بودم از خنده

(یه بار رفته بودیم پارک . منم رفتم سرسره بازی کنم
یهو یه پسر بی شعور هلم دادخوردم زمین خودشم وایساد
خندید منم بلند شدم کمر شلوارشو کشیدمو برداشتم . اونم
جلو جمع شلوارش افتاد مرده بودم از خنده)

انقد با هیجان گفت که شروع کردم به خندیدن . شاممونو
با شوخی و خنده خوردیم . بلند شدم برم پولشو حساب
کنم که گیتا از مانتوم گرفت و کشید و با اشاره به جایی
گفت .

- خاله جون اون پسر خوشگله رو نگا داله نگات میکنه

برگشتم به جایی که میگفت نگاه کردم . چشمم گرد شد .

رادم

— ان ???

اونم تعجب کرده بود . بلند شد ایستاد . با گیتا رفتیم پولو
حساب کردم و رفتیم بیرون سوار آژانس شدیم . گیتا رو
بردم تحویل خونوادش دادم و رفتم مسافرخونه . رو تخت
دراز کشیدم و به رادمان فکر کردم . یه پلیور خاکستری
تنش بود که آستیناشو داده بود بالا و یه ساعت چرم رو
مچش بود . موهاشو خامه ای داده بود بالا .

صدای گوشیم منو به خودم آورد . شماره ناشناس بود .
با کمی تردید جواب دادم .

- بله ؟

- سلام . خانم صادقی ؟؟؟

- بله خودم هستم شما ؟

- آزادی هستم . زنگ زدم بگم شما استخدام شدین و فردا ساعت 7 برای شروع کار بیاین.

با خوشحالی گفتم – ممنون آقای آزادی من فردا حتما میام.

- باشه خداحافظ.

بعد قطع کرد . یه خدارو شکری گفتم و گوشیمو برای فردا تنظیم کردم و خوابیدم .

صبح ساعت 30.5 بیدار شدم . حاضر آماده ساعت 30.6 رفتم شرکت .

...

.....

.....

دم دمای عید بود من الان خیلی وقت بود تو شرکت کار میکردم .

داشتم تایپ میکردم که آقای آزادی از اتاقش اومد بیرون
سرجام ایستادم که گفت.

- امروز یه مهمون ویژه دارم برو وسایل پذیرایی رو حاضر کن
. الان میرسن پایین!

- چشم.

اینجا به دلیل نبود آبدارچی منه بدبخت مجبور بودم
کوفت بدم بخورن . رفتم چایی سازو زدم به برق . داشتم
کارامو میکردم که صدای سلام علیک اومد بعد صدای
در که نشون میداد رفتن تو اتاق رییس . صدای تلفن
اومد برداشتم.

رییس - یه نسکافه واسه من و یه قهوه ی تلخ برای
مهمونمون بیار.

- چشم.

رفتم و یه سینی برداشتم . قهوه رو ریختم تو فنجان
خوشگل که یه نعلبکی ستش هم بود بعد نسکافرو ریختم

تو لیوان شخصی آزادی و رفتم . پشت در نفس عمیقی کشیدم و درو زدم.

- بفرمایید خانم.

درو باز کردم و رفتم بی توجه بهشون که سکوت کرده بودن نسکافه ی رییسو گذاشتم رو میزش برگشتم فنجون رو گذاشتم رو میز روبه روی مهمانی که یه شلوار جذب سیاه پوشیده بود.

کثافت از عطر رادمان زده بود . همینکه سرمو بالا گرفتم چشمام تو چشمای رادمان قفل شد .

رادمان – تو..... تو اینجا چیکار میکنی ؟

رییس – ایشون منشی بنده هستن .

بعد یه لبخند حرص درآر زد .

رییس رو به من گفت – میتونی بری . کاری بود صدات میکنم.

با بغض گفتم – چشم.

و رفتم بیرون . رو صندلی نشستم و به چشمام اجازه ی باریدن دادم . بعد از نیم ساعت در باز شد . زود اشکامو

با پشت دست پاک کردم . هر دو او مدن بیرون . بلند شدم
به احترامشون ایستادم .

اونام با هم خداحافظی کردن رادمان وقتی می خواست
از جلوی میز رد شه آروم گفت .

- بهت زنگ میزنم جواب بده .

بعد رفت . اونروز گذشت . شب برگشتم مسافر خونه .
همینکه وارد اتاقم شدم گوشیم زنگ خورد . برداشتم . با
دیدن اسم (میر غضب) لبخندی زدم و جواب دادم .

- بله ؟

- سلام .

- سلام خوبی ؟

- نه .

با نگرانی پرسیدم - چیزی شده ؟

- چرا پیش هوتن کار میکنی ؟

پوزخندی زدم و گفتم - به نظرت چرا ؟ واسه تفریح .

- منو مسخره میکنی ؟

- من به خاطر نیاز مالی اونجا کار میکنم.

- می خوام ببینمت . آدرس اونجایی که هستی رو بفرس

.

بعد قطع کرد .

چقدر بی تربیت . واه واه

...

ایشش !!!

بی خیال رفتم رو تخت دراز کشیدم داشت چشمام گرم میشد که پیام اومد . بازش کردم.

رادمان بود : [اعصاب منو خورد نکن آدرسو بفرس]

شیطونه میگه زنگ بزنم ، ببندمش به فش .

همچنین دلم خنک شه .

آدرسو فرستادم و گرفتم خوابیدم .

تق تق تق...

بلند شدم اوه اوه کیه در میزنه سروضعمو درست کردم
رفتم درو باز کردم . عمو علیرضا بود با رادمان .

عمو – سلام خوبی عمو ؟

- سلام ممنون.

- این آقا اومده باهات کار داره . میشناسیشون ؟

من من کنان گفتم – ایم چیه ایشون ... ایشون
استادم هستن یه چند روزی رفتم دانشگاه منت گذاشتن
اومدن خصوصی برام درس بدن .

عمو متفکر به ساعت رو مچ دستش نگاه کرد و گفت –
این وقت شب ؟

رادمان گفت – صبح وقت نمیشه . الانم خیلی کار دارم
اگه بازجویی هاتون تموم شد برم درسمو شروع کنم!

عمو – بفرمایید.

بعد با حرص نگاهی بهش انداخت و رفت . رادمان اومد
تو و درو پشت سرش بست.

- میشه بگید واسه چی اومدید ؟ ابروهاشو انداخت بالا و گفت -
نمیشه.

بی خیال نشست رو صندلی پاشو انداخت رو پاش و گفت
- چرا اومدی اینجا ؟

با پوزخند گفتم - ببخشید کجا م د نظرتون بود ؟

- خونه ی فامیلی آشنایی.

- خیلی معذرت می خوام که هیچ کسو تو این شهر ندارم
.

- پس دایی بهرامت چی ؟ مایه دارم هست!

- ما با اونا رفتو آمد نداشتیم.

- چرا ؟

- چون چون پدرم با داییم قهر بود.

- چرا قهر بود ؟

با لحن طلبکارانه ای گفتم - دارین بازجویی میکنین ؟
من چه میدونم چرا قهر بودن . ماجرا ماله قدیماست.

- تو چرا جمع میبندی ؟ با گجی گفتم - چیرو ؟

- منو.

- همینجوری.

- من خوشم نمیاد باهام رسمی حرف میزنی.

- خب حالا.

بعد از مکثی گفت - وسایلاتو جمع کن.

با تعجب گفتم - چرا اونوقت ؟

- حرف نزن وسایلاتو جمع کن.

- تا نگی من جمع نمیکنم.

- باشه منم بدون وسایل میبرمت.

زل زدم تو چشاش و گفتم - چرا همیشه زور میگی

؟بلند شد و همونطور که ساکمو برمیداشت گفت -

چون دائم باید زور بالا سرت باشه تا مثل آدم رفتار

کنی .

با دلخوری گفتم - ممنون بابت توضیحت.

و سر مو به سمت دیگه برگردوندم.

پسره‌ی از خود راضی حقیقه جفت پا برم تو صورتش!
سرشو به طرفین تگون داد بعد گفت – منظوری نداشتم.
به درک که منظوری نداشتمی

یہ ابو!

با اخم گفت – این چه طرز حرف زدنه ؟
خاک تو سرم انگار بازم سوتی دادم .

- من که با تو نبودم.

با پوزخند گفت – مگه جز من اینجا کس دیگه ای هم میبینی؟!

مثل خودش گفتم – منظوری نداشتم.

دوباره پوزخند زد و گفت – معلومه!

ساکو برداشت و گفت – پایین منتظرتم.

رفت سمت در . بعد برگشت کارت عابرشو گذاشت رو میزو گفت – من خودم نمیام چون اگه پیام آقاهاه شک میکنه . با این هزینه ی موندتو حساب کن . رمزش

2520 !

بعد رفت . حتی نداشت از ش تشکر کنم یا تعارف کنم .
هی میگم تربیت این میلنگه شما میگین نگو
والـــــــا ؛)

حاضر شدم رفتم پایین . آقا علیرضا رو دیدم داشت با
یه آقای دیگه چایی میخورد .

- عمو ؟

برگشت سمت بعد رو به اونیکی مرده گفت - پرویز یه
لحظه صبر کن اومدم .

بیخودی مزاحم این مرد هم شدم.

اومد سمتم.

- چیزی شده دخترم ؟

- اومدم دیگه با اجازتون حساب کتابارو بکنم و زحمتو کم کنم.

- میری عمو ؟

نه اومدم شعار بدم جوونای مردم یاد بگیرن دیگه کنگر
نخورن لنگر بندازن خونه ی اینو اون.

باز قاطی کردم ————— وف...

- بله.

- کجا داری میری ؟ جایی داری ؟

- بله یه خونه گرفتم.

- مبارکه . ناغلا چرا نگفته بودی ؟!

- یادم رفت خب.

بعد کارت خودم رو گرفتم سمتش.

اخمی کردو گفت – این کارای چیه ؟ مگه تو غریبه ای ؟
خونه ی خودم که افتخار ندادی بیای الانم داری پول
بهم میدی ؟! یعنی چی ؟ مگه داریم مگه میشه ؟- عمو
باور کن اگه نگیری ناراحت میشم . الان میدونینچند
وقته اینجام ؟ پول ندم بعد یه اتاق رو هم اشغال کنم
؟ این انصاف نیست.

بلاخره از من اصرار از اون انکار آخر سر قبول کردو
کارتو کشید . خلاصه از اونجا اومدم بیرون و سوار
ماشین رادمان شدم.

رادمٰن – چہ عجب ب!!

بعد راه افتاد .

پرسیدم - کجا میری ؟

- مہفہمی

يعني رسما گفت خفه شو حوصلتو ندارم.

برگشتم و به بیرون خیره شدم اونم دستشو دراز کرد و آهنگی رو پلی کرد .

منم سکوت رو ترجیح دادم و آهنگ رو گوش دادم . اونم
با ژست فوق العاده همیشگیش به جلو خیره بود . دست
چپش رو فرمون و دست راستش رو دنده (: !



Ali Qorbani - Aroom Aroom.mp3

بعد از مدتی کنار یه برج 20 با نمای خیلی خیلی شیک که چراغ هایی هم به صورت مخفی روش کار شده بود نگه داشت .

رادمان – پیاده شو.

پیاده شدم دنبالش به سمت ساختمون رفتم و در همین
حین پرسیدم.

- نمی خوای چیزی بگی ؟

- این ساختمون مال منه...

پریدم وسط حرفش و با اخم گفتم – منو آوردی اینجا ،
مالومنالتو به رخم بکشی ؟؟؟؟؟؟؟

- اگه وسط حرفم نپری مثل چی ، بقیشو میگم.

یه چش غره واسش اومدم و چیزی نگفتم.

ادامه داد – طبقه ی آخر این ساختمون خونه ی
شخصیمه . هر وقت نیاز به تنهایی داشتم میام اینجا .
تورو آوردم اینجا زندگی کنی.

- چی باعث شده بشی حاتم تائی ؟؟؟؟؟

پوزخند زدو گفت – فک کن حس انسان دوستی.

می خواستم تو صورتش داد بزنم اگه یه بار دیگه به
رومپوزخند بزنی دست میندازم دهن تو جر میدم ناقص
الخلقه

!

وارد آسانسور شیشه ای شدیم.

رادمان – دیگه لازم نیست بری شرکت هوتن.

- چ ...

داد زد – چیزی نشنوم.

کپ کردم.

بعد دوباره گفت – از فردام میچسبی به درست و
برمیگردی دانشگاه.

دیگه داره پرو میشه . یعنی چی داره واسم امر و نهی
میکنه مگه ننه بابامه ؟

- امر دیگه ای ندارین ؟ خودت واسه خودت بریدیو دوختی
تازه تتمم کردی ؟ می خوای یه نوشابم برات باز کنم ؟

لبخند بد جنسی زدو گفت – زحمتت میشه!!

از حرص قرمز شدم . دهنمو باز کردم یه چیزی بگم که
گفت.

- اوخـــــی حرص نخور النگوهاات میشکنه ها نازنازی!!

آسانسور ایستاد . بی توجه به من که داشتم از زور حرص می لرزیدم رفت بیرون . منم رفتم درست پشت سرش ایستادم تا درو باز کرد از پشت محکم هولش دادم پرت شد تو و افتاد رو زمین .

از خنده اشکم در او مده بود.

با خشم نگام کرد همونطور که خانومانه وارد میشدم گفتم
 - اوخـــــی حرص نخور النگوهاات میشکنه ناز
 نازی!!!!!!!

بعد یه چشمک دم و خودمو انداختم رو مبل . با دیدن خونه دهنم باز موند.

با دهن باز گفتم – مطمئنی اینجا خونست ؟ شتر با بارش گم میشه.

پوزخندی زدو گفت – انگیزه ای برای مرتب کردنش ندارم.

منم مثل خودش پوزخندی زد و گفتم – چه خوب!

شروع کردم به دید زدن . اگه نا منظمی شو در نظر
نگیریم خیلی شیک و لاکچری بود . زیبا ترین بخشش
پله های نیم دایره ای از دو طرف به طبقه ی دوم
میخورد و حیاطی که تو طبقه ی آخر بود . یه تاب دو
نفره هم تو حیاط رو به شهر بود که جون میداد واسه
تاب بازی.

- چیه ماتت برده ؟ صدای رادمان بود.

برگشتم بهش نگاه کردم — ماشاءالله انقدر خونه تمیزه هوش از سرم پیرونده .

- قابليتو نداره!

- پیررررررررررررررررررو

چیزی نگفت بلند شد و گفت – من دارم میرم بیرون
طبقه ی دوم دسته چپ اتاقته . اتاق انتهای راهرو مال
منه از 100 متریشم رد نمیشی . تو یخچال همه چی
هست . از تنهایی که نمیترسی ؟

پوزخند زدمو گفتم - عادت کردم!

چیزی نگفت و رفت . بلند شدم و رفتم بالا در اتاقو باز کردم . اتاق بزرگی بود با وسایل های یاسی و سفید . یه تخت یه نفره ی یاسی با کمد سفید و میز آرایش یاسی و کلی چیزای دیگه . اول از همه ساکمو آوردم بالا . خواستم لباسامو بزارم تو کمد تا کمدو باز کردم چشمم گرد شد کلی لباسای دخترونه از لباس های تو خونه ای تا مجلسی ، انواع کیفو کفش . خیلی هم خوشگل بودن . از ساکم یه سافن سبز با شوار فید بیرون کشیدم و پوشیدم . بعد جارو برقی رو پیدا کردم . اول اتاق خودمو جارو کشیدم . بعد دستمال و شیشه پاک کن رو پیدا کردم و افتاد به جون درو دیوار . با تی سرامیکارو تمیز کردم . از توی ساکم قاب عکس خودمو که خیلی دوسش داشتم برداشتم گذاشتم رو میز عسلی کنار تختم . اتاق داشت برق میزد . درشو بستم و اومدم بیرون . رفتم پایین . سبد لباسارو برداشتم و تمام لباسایی که رو زمین بودن جمع کردم بردم ریختم تو لباسشویی و لباسشویی رو زدم به برق . یه کیسه زباله برداشتم و آشغالارو جمع کردم . بعد گرد گیری کردم . بعدش تی کشیدم . و آخر جارو

کشیدم . بعد رفتم طبقه ی دوم . راهرو رو تی کشیدم .
دستشویی و حمامو شستم . اتاقارو تمیز کردم . و در
آخر رسیدم به اتاق رادمان . دلو زدم به دریا و رفتم تو

اووووووووووووووووووووووووووووووہ

م

اد! گ

اتاقش ترکیبی از رنگ سیاه و سبز بود . خیلی خیلی قشنگ و شیک بود هر چیزی که از ذهنت بگذره توش بود . از همه قشنگ تر این بود که یه دیوار کلا عکسش بود و از پشت لامپ داشت آدمو وادار میکرد بهش خیره بشه . شروع کردم به سابیدن . در آخر نگاهی به اتاق انداختم . لبخندی زدم و رفتم آشپزخونه رم برق انداختم بعد . خودمو انداختم رو مبل تا حالا اینهمه کار نکرده بودم خدا . خونه دشت چشمک میزد . بلند شدم . تابلو های ترسناکی که به دیوارا زده بود رو برداشتم .

عروسک عنکبوت بزرگی که از بالا آویزن بود رو کردم
و همشو ریختم دور. بعد رفتم تو اتاقم. ساعت 50.1 شب
بود.

رفتم حمام. خوبیه اتاقا این بود که دستشویی و حمام
توش بود. بعد از حمام یه پیراهن مدل مردانه با شلوار
پوشیدم موهامو با ششوار تو کشو خشک کردم. بعد بالا
سرم بستم. رفتم پایین. آشپز خونه این بود. این هم مثل
میز بود و دوتا صندلی بلند سفید اینور و دو تا اونور
داشت. از روی کارت های روی در یخچال زنگ زدم
پیتزا سفارش دادم. بعد از 1 ساعت بلاخره پیتزا رو
آورد.

نشستم رو صندلی و پیتزارو خوردم. بعد از مرتب
کردن داشتم میرفتم بالا که دیدم در با کلید باز شد.
ترسیدم. آب دهنمو قورت دادم.

رفتم بالا آخه دید کمتری به سالن داشت.
صدای متعجب دختری رو شنیدم که گفت – رادمان
انگار اشتباه اومدیدم.

بعد اومدن تو سالن . دیبا و رادمان بودن . رادمان هم
سه تا غذا گرفته بود.

رفتم پایین . دیبا تا منو دید پرید بغلم کرد.

دیبا – رومینا میدونی چقد دلم برات تنگ شده بود ؟
- منم دلم برات تنگ شده بود.

ازم جدا شد و به خونه نگاهی انداختو گفت – رادمان چه
عجب دستی به سر و روی این دیوونه خونه کشیدی!

رادمان – خودت میدونی که من حوصله ی همچین
کارایی ندارم.

بغلم کردو گفت – میدونم همش سلیقه ی رومیناست .
به خودت امیدوارنباش.

بعد گفت – دستت درد نکنه . میدونی چقد از اون
عنکبوت ایکبیریه رادمان میترسیدم . به خاطر اون
هیچوقت حاضر نمیشدم پیام اینجا . الانم چون گفت تورو
آروده اینجا ؛ اومدم.

رادمان – من گشمنه ها!

رفتیم و شام خوردیم . منکه اصلا میل نداشتم یه کوچولو
به خاطر بچه ها خوردم . بچه ها که منظورم دیبا بود
رادمان که اصلا براش مهم نیست من گشتم یا نه .

بعدش رفتیم اتاقم . یه تشک و بالش برداشتم با پتو و
انداختم رو زمین تا دیبا رو تخت بخوابه.

چراغو خواموش کردم و چراغ خوابو روشن . دیبا اینجا
هم اتاق داشت ولی اومد پیشم.

همونطور که تو جامون دراز کشیده بودیم پرسیدم – دیبا
لباسای توی کمد مال توء ؟

غلٹی زد و بهم نگاه کردو گفت – نه . ولی میتونه از
این به بعد مال تو باشه.

چیزی نگفتم.

اینبار اون با ذوق رو تخت نشست و گفت – اون تابلو
های ترسناکو چیکار کردی ؟

- انداختمش دور.

- من یه فکری دارم .

منم نشستم تو جام و گفتم — چه ی؟

- یه لحظه وایسا.

بعد رفت بیرون . بعد از دقایقی با یه آلبوم بزرگ اومد
تو . چراغو روشن کردم بعد کنارش رو تخت نشستم .

- می خوای عکساتونو بزرگ کنی بزنی رو دیوار ؟ خندیدو گفت
— آره . بد میشه ؟

- نه بابا چی بودن اون عکس ها یا جمجمه بود یا هم سیاهی و
عزرائیلو اینجور چیزا آدم یکم خوف میکنه.
خندید و با هم عکساتونو تماشا کردیم.

- چرا همش عکس رادمانه ؟

- چون آلبومشه رفتم دزدکی آوردم.

خندیدمو گفتم — چه ریس که بزرگی!

صفحه هارو ورق میزد که چند تا عکس از لایه آلبوم
ریختن پایینه تخت . عکس هارو جمع کردم . چشمم به
یکی از عکس ها خورد . احساس کردم قلبم دیگه نزد .

رادمان بود کنار یه پل تو خارج . یه دختر هم بود که یه شلوار کوتاه با نیم تنه ی شب رنگ پوشیده بود . موهای رنگ شدشو ریخته بود دورش . تنها چیزی که منو اذیت میکرد این بود که رادمان از پشت بغلش کرده بود و هردو به روی دوربین میخندیدن!

- ای این کیه ؟

دیبا عکسو از دستم گرفت نگاهی بهش انداخت . بعد آهی کشیدو گفت - اسمش روزین بود.

- —————دود؟؟ الان چی ؟

پوزخند زدو گفت - خوشبختانه از زندگی داداشم رفته بیرون.

چیزی نگفتم.

دیبا - یهویی پیداش شد ، یهویی زندگی رادمانو از هم پاشوند ، یهویی رادمانو عاشق خودش کرد ، بعد که فهمید رادمان تا سرحدمرگ دوشش داره یهویی —————ی رفت . تنها چیزی که از داداشم موند یه دل شکسته ، یه

نگاه سرد ، یه قلب سنگ ، بسته بسته قرص های خواب
آور ، افسردگی — ، وقت های گاهو بی گاهه
دکترای روانشناس ، تیغ هایی که رو رگاش میکشید ،
حال خراب ، سیگ ————— ار! ...

- مگه اون رادمانو دوست نداشت ؟

داد زد — اگه دوستش داشت با بهترین دوست رادمان که
حکم برادرشو داشت ازدواج نمیکرد .

سرمو انداختم پایین .

یاد یه حرف خسرو شکیبایی افتادم.

میگفت : از آدم ها بت نسازید . این خیانت است . هم به
خودتان ، هم به خودشان ! خدایی میشوند که خدایی
کردن نمی دانند ! و شما در آخر میشوید سر تا پا کافر
خدای خود ساخته !!!!!!!

یعنی یه آدم چقد میتونه پست باشه که یه مدت یه نفرو به
بازی بگیره بعد ولش کنه و بره پی یکی دیگه .

انگار آدم ها عروسک و اسباب بازی هستن تا وقتی
برات تازگی دارن باهاشون بازی میکنی بعد که از

چشمت افتاد و تاریخ انقضاش واست تموم شد میری
سراغ اونیکی عروسک!

باید بلند به آدم ها گفت دل نشکونین .
به _____ دا درد داره
!

صدای هق هق بلند دیبا منو به خودم آرود . بغلش کردم

با گریه گفت – خیلی سخته برادرت جلوی چشات پر پر
بشه ! خیلی سخته فریاد بکشه ، درد بکشه ولی تو نتونی
کاری بکنی . سخته رو تخت بیمارستان ببینیش .

س_____خته ببینی رگاشو زده . سخته ببینی به یه جا
خیره بشه و سیگار بکشه . سیگار پشت

سیگ_____ار . سخته ببینی کسی که غرورش

شهره ی عام و خاص بود به خاطر یه دختر زانو بزنه و
با صدای بلند گریه کنه . سخته بشنوی ، بگه برگرد میشم

همونی که می خوای فقط برگرد . سخته شبا تا صب

بیدار بمونی تا اگه یوقت باز کابوس دید بیدارش کنی .

سخته بتونی فقط خودت درد و دلاشو گوش بدی و اونا

تلنبار بشه رو دلت و نتونی به کسی بگی . باورت میشه
رومینا ؟ رادمان هنوزم با قرص می خوابه ؟!

با گریه هاش منم گریه کردم.

سعی میکردم آرومش کنم و لی آروم نمی شد .

وقتی خوب گریه کرد رو تخت دراز کشید و چشماشو
بست . منم کنارش رو زمین نشستم و موهاشو نوازش
کردم تا بخوابه . صدای آرومشو شنیدم.

دیا – انگار همین دیروز بود . رو صندلی های هواپیما
نشسته بودیم داشتیم به مقصد نیویورک پرواز میکردیم .
رادمان قرار بود اونجا بره دانشگاه منم همراهش میرفتم
، هم کنارش باشم هم حالو هوام عوض بشه . روزها از
پی هم میومدن و میگذشتن . همه چی خوب بود . از

وقتی دانشگاه شروع شد رادمان از این رو به اون رو
شد . دائم تو خودش بود . منم زیاد کار به کارش نداشتم
یه روز که مثل همیشه تو اتاق بود رفتم و ازش پرسیدم
اول کمی طفره رفت ولی بعد گفت عاشق شده . به گوشام
اعتماد نداشتم . بهش گفتم یه بار دیگه بگو چی گفتی .

بازم گفت عاشق شده . پریدم هوا دستامو بهم کوبیدم .
خیلی خوشحال بودم . بهم گفت تو دانشگاه باهات آشنا
شده . اسمش روژینه و یه سال ازش کوچیک تره . اهل
ایران بود ولی به خاطر کار پدرش اونجا زندگی میکردن
. هر روز بهش اصرار میکردم که باهات قرار بزاره
منم ببینمش . یه ماه گذشت و من روژینو ندیدم .
اونروز رادمان اومد گفت بادوستاشو روژین قراره برن
شام بیرون . منم حاضر شدم . دل تو دلم نبود رفتیم .
دیدمش خیلی جذاب بود ولی حیف که عملی بود .
پوست برنز چشمای آبی که لنز دائمی بود بینی
عروسکی گونه هایی که معلوم بود ژل تزریق
کرده بود لب های پروتزی اصلا انتظار نداشتم
سلیقه ی داداشم این باشه . از قیافشم معلوم بود از اون
زنای بدجنسه . اونجا کنار پل رادمان به عشقش اعتراف
کرد و اونم بهش گفت دوستش داره . منم اونجا همون
عکسی که دیدی رو گرفتم . هه مثلاً یادگاری
باشه! درس رادمان تموم شد . هر روز میرفتن گشتن هر
روز میرفتن مسافرت ! همه اونا رو به چشم

نامزد میدیدن . پیارسال بود که اون اتفاق شــــــــــــوم
افتاد . خونه بودیم در زده شد . رفتم درو باز کردم دیدم
کاوه ، یکی از دوستای رادمانه . یه کارت داد و رفت .
رفتم تو کارت عروسی بود . رادمان فک کرد مال
دوستمه از دستم قاپید و همونجور از پله ها میرفت بالا
شروع کرد به خوندنش ! یهو سرجاش خشک شد . با
نگرانی رفتم سمتش . افتاد رو پله ها . بهش شوک وارد
شده بود . صداش زدم ولی جواب نداد . بابا ، مامان ، از
نگرانی داشتن میمردن . رفتم و کارتو برداشتم . یه لحظه
احساس کردم درو دیوارای خونه دارن بهم دهن کجی
میکنن..... روژین و کاوه

..... از اون روز به بعد

بدبختیامون شروع شد . فردای عقدشون رادمان

..... رادمان رگاشو زد . یه هفته بیهوش

بود بعدش دیوونه شد . هر چیزی دستش

میومد میشکوند ، نعره میکشید با خودش حرف میزد

... تنها کسی که اونو بعد از یه سال از افسردگی نجات

داد

..... شهریار بود !!! اون...

صدایش قطع شد . بهش نگاه کردم . خوابیده بود . پتو رو کشیدم روش . آلبومو بستم . رفتم تو اتاق رادمان . بهش خیره شدم . بغض کردم . وقتی میدونست باهاش نمی‌مونه پس چرا عاشقش کرد ؟؟؟؟؟؟؟؟؟!!!!!!!!!!!!!!

یهو آلبوم از دستم افتاد همونجور که رو هوا معلق بود گرفتم گذاشتم توی کمدش . رفتم سمتش . تو خواب خیلی ناز میشد . بی اختیار پیشونیشو آروم * بوسیدم * بعد از اتاقش اومدم بیرون.

.....

.....

یه هفته از اومدن من به این خونه می‌گذره . تو این یه هفته اتفاق خاصی نیوفتاد به جز اومدن خاستگار واسه دیبا . دیبا و رادمان رفتن خونه ی آقا حمید و خاستگاری اونجا صورت گرفت . داماد که اسمش نیماست استاد زبان دیباست (چه هم قافیه !! خخخخخ) . از اونجاییم که دیبا بهش علاقه داره جواب + بهشون داد .

قراره بعد از عید یه جشن عقد بگیرن و با هزینه ی عروسی یکماهه برن ترکیه . خیلی براش خوشحالم .
از وقتی بیدار شدم خیلی استرس دارم . آخه امروز بعد از مدت ها قراره برم دانشگاه و همین اول کاری با رادمان کلاس دارم . لباسامو پوشیدم و بعد از برداشتن کوله پشتیم . از پله ها اومدم پایین.

- رومینا جان داری میری مادر ؟

لبخندی به روش زدمو گفتم – بله دارم میرم . کاری نداری ؟

با کفگیری که تو دستش بود اومدو گفت – آخه صبحانه نخوردی زبونم لال ضعف میکنی . یه لقمه واست بگیرم ؟

نگاهی به ساعت انداختمو گفتم – فقط یه لقمه باشه ها!
خندید و گفت – یه لقمه برات بگیرم جای سه چهار تا لقمه های خودت باشه.

سوری خانم یه هفته ای میشه که میاد اینجا . خیلی
مهربون و خوش قلبه . با وجودش واقعا حس میکنم پس
از 20 سال ، مادر دارم . 49 سالشه اهل رشت ولی
وقتی ازدواج کرده اومده تهران . همسر و پسرش توجنگ
شهید شدن !

تند تند لقمه رو خوردم بعد تشکر کردم و از خونه اومدم
بیرون . سوار اتوبوس شدم . دستم محکم دور میله حلقه
کردم تا مبادا بخورم زمین.

وارد حیاط دانشگاه شدم . نگاه بعضیاری رو خودم
میدیدم ولی بهشون اهمیت ندادم و رفتم تو .

تق تق تق ...

درو با کردم . رادمان با نگاهه جدیش بهم خیره شد .
همه چشاشون گرد شد .

- ببخشید دیر شد.

- بشینید.

نگاهی به باران انداختم . با بغض داشت نگام میکرد .
رفتم و دو ردیف بالاتر ازش نشستم .

نمیدونم کلاس چطور گذشت . با خدانگهدار رادمان به
خودم اوادم . همه بلندشدن رفتن بیرون به جز باران.
رفتم سمتش با گریه بغلم کردو گفت – خیلی نامردی ،
خیلی بیشتر از خیلی ! بی معرفت.

- حق داری هر چی بگی حق داری.

- کجا رفته بودی تو ؟

مکثی کردم و گفتم – پیش یکی از دوستای بابام .

سانازجونوحمید آقا چطورن ؟ باربد خوبه ؟

- مامان و بابا حالشون گرفته اس .خونه بعد از تو خیلی ساکته

باربد برا همین بعضی شبا نمیومد خونه . حالا پیش کی ؟

- خونه ی رادمان زندگی میکنم .

- پس هراز گاهی میام میبینمت.

اونروز کلاسا خیلی خوب تموم شد . با باران رفتیم

پارکینگ .

باران – بیا بریم میرسونمت.

- نه بابا خودم میرم چه کاریه دو قدم راهه دیگه.

- نه بابا ؟

خندیدمو گفتم - جون تو.

در ماشینو باز کرد و گفت - لوس نشو خاک بر سر بیا
بتمرگ سر جات شاید خواستم با تو پیام خونه عوض
تعارف کردنته ؟

نشستمو گفتم - باشه جوش نزن!

رفتیم خونه . لباسامو عوض کردم و رفتم پایین . باران
لمیده بود رو مبل سوتی زدو گفت.

- دمت جیز دختر . یادمه یه بار برا اولین بار اومدم اینجا خدا
نیاره اون روزو تا اومدم تو دیدم یه عنکبوت بزرگ بالا سرمه ،
از حال رفتم وای که چقد باربدو رادمان به ریشم خندیدن!

سوری خانم از طبقه ی بالا اومد و گفت - اوا رومینا
جان چرا نگفتی مهمون داریم ؟ سلام خوش اومدین.

باران - سلام ممنونم.

رو به سوری خانم گفتم - این میمون آفریقایی دوستم
باران و دختر عمه ی رادمانه .

بعد رو به باران که با خشم نگام میکرد گفتم – ایشونم
سوری خانم هستن مهربون ترین آدم دنیا!

بعد بغلش کردم . اونم سرمو بوسید و رفت چای بیاره
و ناهار برامون گرم کنه.

نشستم کنار باران همونطور که غذا می خوردیم گفتم –
از آقا ایمان چه خبر ؟ خوب هستن ایشالا ؟؟؟؟؟؟؟

لبخند ملیحی زدو گفت – آقامووووووووونم خوب
هستن سلام دارن خدمتتون . قراره با پدرش در مورد
من حرف بزنه و بعد از عید بیاد خاستگاری.

- پس داری میری قاطی

مرغ_____ا ؟ بادا بادا مبارک
بادا ایشالا مبارک بادا...

- هیس الهی سنگ قبر تو با جرم گیر بشورم آرومتر.
همون لحظه آیفون به صدا در اومد . رفتم تا درو باز کنم
.

باران – کیه ؟

- به به تازه عروس به همراه شادوماد تشریف آوردن.

- کی ؟

درو باز کردم و گفتم - نخبه جان . منظورم دیبا و نیماست.

سوری چون ظرفا رو جمع کرد منم شالمو رو سرم مرتب کردم . اولین بار بود می خواستم دامادو ببینم . بعد از چند دقیقه دیبا و نیما همونطور که تو دستشون انبوهی از کیسه بود اومدن تو . با خوشرویی باهاشون رفتار کردم . پسر خوبی بود قد بلند و خوش هیكل قیافشم خوشگل و ناز بود .

دیبا رو بهش با اشاره به من گفتم - نیما اینم از بهترین دوستم ، رومینا . آجیمه . الهی فدام شه!

همه خندیدیم . دور هم نشسته بودیم . پسر شوخی بود و زود باهامون گرم گرفت . سوری جون با اسپند اومد سمت دیبا و نیما و همونطور زیر لب میگفت - بترکه چشم حسود و بخیل . اسپند دونه دونه بترکه چشم هر کی که نتونی ببینه . ماشالله ماشالله!

نیما - ممنون زحمت کشیدید .

رو به دیبا که مثل خری تیتاپ داده شده ذوق کرده بود و بالا پایین میپرید گفتم — قیافشو!

دیبا با حرص گفت —

خودتی!_____ی!

- چي؟

با لبخند حرص در آرز گفت – همونی که فک میکنی منم.
نیما خندیدو به دیبا گفت – عزیزم کار دارم باید برم .
عصر باز میام پیشته . باشه ؟

اونم یه لبخند عاشقونه به روش زدو گفت – باشه مواظب خودت باش.

- تو هم همینطور.

بعد باما هم خداحافظی کردو رفت . شالم از سرم باز کردم و دوباره نشستم سر جام.

باران – خب دیبا چیکارا کردین؟

با ذوق گفت – هیچی رفتیم آزمایش دادیم بعد حلقه و سرویس طلا خریدیم . تالار دیدیم. کارت عروسی

انتخاب کردیم. لباس عروس گرفتیم. آرایشگاه وقت گرفتیم.

- چیکار نکردین؟ تا ظهر که از نصف بیشتر کارارو کردین. چه سریع!!!

دیبا - ما اینیم دیگه.

بعد از تویه کیفش سرویس طلاشو برداشت در جعبرو باز کردو گذاشت رو میز بعد گفت.

- چطوره؟ قشنگه؟؟؟ سلیقه ی نیماست.

با دهن باز داشتیم نگا میکردیم. خیلی قشنگ بود. خدا بده شانس...

باران - الهی کفنت کنم. الهی کوفتت شه. چقد خوشگله.

من - درد بی درمون بگیری به حق 5 تن. از سوراخ بینیت بریزه رو لباس عروست ایشالا. خیلی قشنگه!

- جدی؟

- آره بی ریخت!

انگشتراشون از سرویس هم قشنگتر بود و همینطور ساعت هاشون . لباس عروSSH خیلی خوشگل بود آستین دار بود . آستیناش تور بود و روشن طرحای سفید با نگین های زیبا خود نمایی میکرد . تا کمر چسبان بود و از کمر به پایین پف پفی وسایلاش خیلی قشنگ بود .

وسایلاشو بردیم گذاشتیم تو اتاقش . ساعت 24.8 دقیقه بود . رادمان اومد خونه . دیبا با ذوق وسایلاشو براش باز میکرد و ازش نظرشو می پرسید . رادمان خیلی غمگین اما با لبخند جوابشو میداد نمی خواست دل خواهرشو بشکنه . بعد رفت تو اتاقش و بیرون نیومد .

باران – چرا همچین کرد ؟

بحثو عوض کردم و گفتم – زنگ بزnm شهریار و الناز بیان ؟

دیبا - آره زنگ بزnm خیلی وقته ندیدمش .

رفتیم پایین دیبا رفت به سوری خانم بگه شب مهمون داریم .

باران شمار رو گرفت و تلفنو داد دستم. رو مبل نشستم.

بوق بوق بوق بوق

بوق بوق ...

شهریار – بله ؟

حواسم به رادمان جمع شد که رفت روبه روم نشست و بهم خیره شد . شهریار گفت.

- چیه رادمان موش زبونتو خورده ؟

- سلام.

یه کم وایساد بعد گفت – شما ؟

- رومینام.

- اع رومینا تویی ؟

- ن پ راهنمای 201 بفرمایید.

با این حرفم هم شهریار هم باران که سرشو چسبونده بود به گوشی و داشت گوش میکرد شروع کردن به خندید . باران پخش زمین شد . رادمان دستشو گرفته بود به

شکمش و داشت قاه قاه میخندید!! دیا هم پرید گذاشت
رو بلند گو .

- می خواستم هم تو و هم الناز و واسه شام دعوت کنم خونه ی
رادمان!!

- اتفاقا الناز هم پیشمه . سلام میرسونه .

با بهت گفت - خونه ی رادمان ؟

- آره مگه چیزه جالبیه ؟

با خنده گفت - جالب ؟ فک کنم یکی از عجیب ترین

رویداد های تاریخ بشر رخ داده آخه نکه اون

اونرانگوتان عصا قورت داده یکم خسیسه ، کپ کردم!

رادمان با خنده داد زد - بیای اینجا کشتمت خر گاو .

عصا قورت داده هم عمته یـــــــابو!!!

- وای جون زنت بی خیال شو رادمان من خر کی باشم که به
تو اسکل حرفی بزنم.

گفتم - میای دیگه ؟

- مگه از جونم سیر شدم . من هنوز جوونم هنوز آرزو دارم دلم می خواد رخت دامادی بپوشم عروسی بگیرم .
دلم می خواد بابا شم . بچه هام از سرو کولم بالا برن .
تا تقی به توقی بخوره برم کولرو خاموش کنم مودمو از
برق بکشم . هر صب داد بزمن خانم ————— پس این
بوس صبحگاهیه ما کو ..

انقد خندیده بودم اشک از چشمام میومد.

رادمان نشست کنارم بعد گوشی رو از دستم کشیدو گفت

— میای یا نه نفله ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

- من به گوه بابا بزرگم بخندم آگه نیام . میخوای غذا هم بگیرم
بیام ؟ ها ؟ یا می خوای ببرمتون شام بیرون دیگه به شما زحمت
ندیم ؟؟؟ یا همگی بیایین خونه ی ما ؟ چطوره ؟؟؟؟

- موش بخورت . بیا همینجا نیومدی خونت حلاله

!!!!!!!

- چشم قربان . نیم ساعت دیگه اونجام .
رادمان تلفنو قطع کرد بعد رفت اتاقش .

پوف این چرا اینجوری می‌کنه ??

ديبا – نميدونم از چي دلش پره ??

بلند شدم و رفتم بالا . بی اراده رفتم سمت اتاقش .

در زدم.

صدایش از تو او مد - دیبا حال خوب نیست . برو بعدا

مقام

درو باز کردم و رفتم تو . رو تخت نشسته بود و داشت

سیگار میکشید. رفتم جلوش سیگارو از لایه انگشتاش

کشیدم بیرون و یرتش کردم تو سطل آشغال.

- **نکش این زهر ماریو . ضرر داره!**

- مهم نیست .

کنارش نشستم .

- یعنی سلامتیہ خودت واست ارزشی نداره ؟

یوزخند تلخی زدو گفت – آدم باید واسه زندگیش یه

انگیزه داشته باشه . یه کسی که منتظرش باشه و اون هم

به خاطر همون نفر به فکر خودش باشی . من چی دارم

؟ یه پدر که هیچوقت قبول نکرد من بچشم . یه مادر که
منو گذاشتو رفت پی خوشگذرونیش . یه خواهر که داره
سروسامون میگیره و میره سراغ زندگیش .
بهم نگاه کردو گفت – خودت بگو من دلمو به چی خوش
کنم ؟!

چیزی نداشتم که بهش بگم.

نمیتونستم بهش بگم من هستم . منم می خوامت ولی تو
نمیفهمی! بغض به گلوم چنگ انداخت.

سیگاره دیگه ای روشن کرد و پک عمیقی بهش زد.
صداشو شنیدم که گفت – وقتی شکست خوردم فقط من
بودمو سیگار .) به سیگارتو دست خیره شد پوزند زد و
ادامه داد (سیگار تنها رفیقیه که بدون هیچ منتی کنارمه
. تنها سیگار بود که به خاطر خودم هر روز میسوخت .
میسوخت و در دامو کم میکرد!

- چرا اینهمه ناامیدی ؟

پوفی کشیدو جواب داد – وقتی یاد گذشته میوفتم دیگه
دلیلی برای زندگی کردن نمیبینم . دلم می خواد

انقـــدر آروم بشم که دیگه حتی صدای
نفس کشیدنم نشنوین . برام تنها بهانه ی این همه مدت
دییبا بود حالا که میره سر خونه زندگیش ، خودمو راحت
میکنم!

با چشایی که اشک توشون موج میزد بهش نگاه کردم و بدون اینکه به حرفام فک کنم گفتم.

- چي داري ميگي رادمان ؟ من

چـــــــــــــــــــــــــــــــــی ؟؟؟؟؟؟ من کہ فقط تورو

دارم ؟ چرا نمیفهمی واسم مهمی ؟

نمی خوام برات اتفاقی بدی بیفته رادمان !!... چون هم سطح شما نیستم نباید بهت فک کنم ؟ آره ؟ من

نمی خوام دوباره یکی دیگرو از دست بدم فک
میکنی من کم تو زندگیم سختی کشیدم ؟؟؟؟؟؟؟ اگه

جای من بودی یه ثانیه هم نمی تونستی تحمل کنی

.....میدونی چرا ؟؟؟؟؟؟؟ چون دائم غرورت له

میشد چون همیشه باید نگاه ترحم آمیز اینو اونو ببینی

.....رادمان خواهش میکنم دیگه این حرفارو نزن

■ ■ ■ ■ ■ ■ ■

خواهش میکنم دیگه سیگار نکش میدونم برات
اهمیتی ندارم ولی به خاطر من جون
رومی_____نا...

با گریه از اتاق او مدم بیرون و به سمت اتاقم دویدم.
خودمو انداختم رو تخت و از ته دل ضجه زدم.

.....

.....

(رادمان)

با بهت به در خیره شدم . نمی توانستم حرفاشو هضم کنم

گفت و اسش مهم!

گفت بهم فک میکنه!

گفت نمی خواد اتفاقی برام بیوفته!

لبخند کمرنگی زدم...

رو تخت دراز کشیدم و هدفونو گذاشتم رو گوشم .

چشمامو بستم و به آهنگ گوش دادم.



Iman Ghiasi - Nist 128 (UpMusic).mp3

یاد چشمای بارونیش افتادم . برام دیدن اشکاش سخت
بود نمی دونم چرا ولی دلم می خواست همیشه
بخنده!!!!

داشتم با خودم و افکارم میجنگیدم که
در باز شد و شهریار اومد تو .

پشت سرش درو بست . هدفونو برداشتم و گذاشتم کنار.
شهریار – اینو باش به ما میگه بیا بعد خودش داره آهنگ
گوش میده!

- اصلا حوصله ندارم.

- تو کی حوصله داری آخه ؟ بعد دستمو گرفت و

منو برد پایین...

.....

.....
(رومینا)

همونجور که تخمه ها نگاه میکردم به رادمان فکر
میکردم . صدای در اومد . نگاهم فقط روی تخمه ها بود
. با نیشگونی که دیبا از بازوم گرفت برگشتم سمتش .
خواستم فشش بدم که به بالا سرم اشاره کرد.

باربد بود ولی خیلی ژولیده پولیده بود بلند شدم که بغلم
کرد .

بعد که ازش جدا شدم یه نگاه بهم انداختو گفت –
خوشحالم قراره بازم از این به بعد ریخت نحستو ببینم.
خندیدمو گفتم – منم همینطور!

همه چی خوب بود نیما هم بهمون ملحق شد با شوخی
ها و خاطرات بامزه ی شهریار واقعا داشتیم روده بر
میشدیم.

اونشب به خوبی گذشت.

فردا صب بیدار شد آماده شدم و رفتم پایین .

- سلام سوری خانم . از دیشب تا حالا دلم برات تنگ شده بود!

خندید و گفت – خبه ... خبه کم مزه بریز بیا
صبحونتو بخور قربونت برم واست حلیم گرفتم.

- دستتون درد نکنه.

نشستم پشت میز. دستمو سمت نون دراز کردم که صدای رادمان اومد.

- دست درد نکنه دیگه سوری خانم حلیمو بده به این
زلزله بخوره به منم که رسید یه تیکه نون خشکو پنیر
!!!!!!!

سوری خانم زد به صورتش و گفت – خدا مرگم بده این
چه حرفیه پسرم واسه تو هم حلیم گرفتم مگه میشه تو
بیادم بری.

رادمٰن مٿل بچہ تخسا گفت – مٿا _____ وم گیر
آوردین ؟!

خندیدمو گفتم – توأم که چقد مظلومی ؟ قربون
مظلومیت!

شیطون شدو گفت - اختیار داری خانم کوچولو .

به قلبش اشاره کرد و گفت – شما اینجا جا داری.

با بہت بہش نگا کردم

چی گفت؟؟

بعد با حالت گیجی به رودش اشاره کرد و گفت –

ببخشید منظورم اینجا بود.

همچین از زیر میز پامو کوبیدم رو پاش که داد زد

- آخ.

بعد با قیافه ی برزخی گفت – مرض داری

روان؟

- چته کر شدم؟! اربدہ میکشی!

بعد زل زدم تو چشاش و خودمو یکم نزدیکش

کردمو گفتم — یه دو دقیقه آدم باش شاید خودتم

خوشت اومد یعنی از بینیش دود میومد بیرون دیدم

اوضاع خسته بلند شدم و الفرار!!

من میدوئیم اون دنبال می‌کرد.

دادزد – رومینا به خدا بگیرمت خرخ رتو میجوئم .

پریدم حیاط و همونطور داشتم بهش میگفتم – حقت بود
اگه مثل آدم حرف میزدی منم اونو بهت نمیگفتم
..... حالا که فک میکنم میبینم همچین بیراهم نگفتم
..... پیشنهاد خوبی بود یکم روش فک کن
..... شاید ... نظرت عوض شه....

دوئیدم سمت لب بوم داشتم بهش میرسیدم که یهو
بازومو کشید و برگشتم خوردم تو سینش . کوبوندم به
نرده و سرمو خم کرد سمت پایین و روم خم شد . نگاهی
به پایین انداختم من اگه از طبقه ی 20 بیوفتم پایین
چیزیم میشه به نظرتون ؟ نه فک نکنم.

باترس به بازوش چنگ انداختمو گفتم – وای میوفتم
پایین!

خندیدو گفت – منم آوردم بندازمت پایین دیگه.
با صدای لرزان گفتم – راد .. مان ... نکن ... می
.....

ترسم!

- التماسم کن نندازت پایین.

- صد سال سیاه!

باشه خوات یکم به پایین هلم داد که جیغ کشیدم و دستامو انداختم دور گردنش و با چشمای بسته شروع کردم به حرف زدن.

- رادمان ببخشید غلط کردم اصلا هرچی تو بگی من...
یه منو کشید سمت خودش . پاهام رو زمین قرار گرفت .

از خجالت گونه هام سرخ شد . هر کی الا مارو تو این وضعیت میدید چی فکر میکرد.

روبه روی رادمان بودم دستاش دور کمرم بود و منم دستام دور گردنش!!!!!!!!!!

قلبم انقدر تند میکوبید که احساس میکردم الانه که از دهنم بیرون.

زودی دستمو کشدم و ازش فاصله گرفتم . اونم پوفی کشید و به موهایش چنگ انداخت . رفتم تو و کولمو

برداشتم داشتم کفشامو میپوشیدم آروم دستمو گذاشتم رو
قلبم و تو دلم بهش گفتم

خاک تو سره بی جنبه کنن ... آروم بگیر الان آبرومو
میبری چه مرگته ؟؟؟؟

کفشامو پوشیدم سوار آسانسور شدم و لابی رو زدم هنوز
در کامل بسته نشده بود که رادمان اومد و سوار شد .
چیزی نگفتم و سرمو انداختم پایین.

- خودم میرسونمت!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم - اونوقت دانشجو ها اگه
ببینن که..

- برام مهم نیست ببینن چی میشه و چه فکری میکنن .
مهم تویی!

به آینه ی آسانسور نگاهی انداختم تا ببینم شاخ در اومده
رو کلم یا نه ؟

تو دلم هی قند و شکر و نقل و نبات و شکلات آب میشد
داشتم از ذوق میمردم یعنی واقعا درست شنیدم ؟
سوار شدیم . سکوت عجیبی تو ماشین حکم فرما بود .

دستمو دراز کردم و ضبطو روشن کردم .

چیه از سکوت که بهتره ، بهتر نیست؟؟



Mohsen Ebrahimzdeh - Bighararam (128) (2).mp3

بلاخره رسیدیم . همه ی نگاه ها به سمت ما بود . همه در گوش هم پیچ پیچ میکردن . آب دهنمو با صدا قورت دادم .

ماشینو نگه داشت پیاده شدیم . همه دور ماشین جمع شده بودن در عقبو باز کردم . رادمان هم همزمان در روبه روی رو باز کرد . همونطور که وسایلارو بر میداشتم گفتم.

- وای خدایا ببین چطور نگاه میکنن ؟

خندیدو گفت - خوشحالی معروف شدی ؟ همه الان بهت حسودی میکنن . دلشون می خواد جای تو باشن و پیش من!

یه ایش گفتم و درو با تمام توانم بستم اومد کنارم و زیر لب گفت – مگه ارث باباته که میکوبیش ؟

خندیدمو گفتم – نه ارث توء!

جلو تر ازش میرفتم که سیاوش با اخم وحشتناکی جلومو گرفت و داد زد – چرا سوار ماشین اون شدی ؟
باهاش کدوم گوری رفته بودی ؟ چه

غلطی میکردی عوضی ؟؟؟؟؟؟؟

داد زدم – اولاً به تو هیچ ربطی نداره من چیکار میکنم
دوماً اون اسم داره اسمشم رادمانه سوماً عوضی هفت جد
و آبادته . عوضی تویی که هر روز با یکی و معلوم
نیست چه غلطی باهاشون میکنی . یه بار دیگه ببینم گنده
تراز دهنت حرف زدی به مدیریت خبر میدم تا بیان
جمت کنن!

با خشم اومد و دستشو آورد بالا تا بکوبه تو گوشم یهو
از پشت کشیده شد

رادمان داد زد – دستتو رو رومینای من بلند

میکنی لاشخور ؟؟؟

و مِشت محکمی تو دهنش کوبید و خون از دهن سیاوش
فواره زد . همینجور داشت مِشت و لگد میزد بهش ولی
من همچنان به جملش فکر میکردم " رومینای من "
!!!!!!!!!!!!!!!

با جیغ دخترا به سمت رادمان برگشتم داشت در حد
مرگ میزد و وسط مسطام یکی خودش میخورد . با گریه
رفتم سمتش . سیاوش رو زمین دراز کشیده بود و
رادمان داشت با لگد میزتتش.

از بازوش کشید ولی حرکتی نکرد.
- رادمان تورو خدا ولش کن.

.....

همونجور داشت میزتتش.

داد زدم — رادمان کشت — یش !
جون من ولش کن.

یه لگد زدو رو بهش گفت — پاشو گمشو از جلو چشم .
به ولای علی یه بار دیگه دورو بر رومینا ببینمت یه
بلایی سرت میارم که مرغای آسمون به حالت گریه کنن

خودت میدونی که این کارم میکنم به دوستیمونم نگا
نمیکنم . فهمیدی ؟

سیاوش با خشم خون روی سرو صورتشو پاک کرد.

رادمان داد زد - فهمیدی ???

سرشو تګون داد . رادمان رو به دانشجو های دورمون
جمع شده بودن داد زد

- شام برین سر کلاستون سینمایی تموم شد .

بِالْأَمَانَةِ!

بعد دستمو گرفت و کشید سمت ماشین سوار شدم .
خودشم سوار شد.

با سرعت میون ماشینا لایی میکشید . از رس
داشتم سخته میکردم .

ماشینو تو پارکینگ نگه داشت پیاده شدم .

پیشونیش با گوشه ی لبش زخ شده بود و خون میومد .
 یابین چشمشم کبود بود!

عصبانی بود میترسیدم چیزی بگم یا کاری بکنم .

وسایلاشو برداشتم و سوار آسانسور شدیم . درو باز کرد
و رفت تو منم پشت سرش رفتم و درو بستم . خودشو
انداخت رو مبل سه نفره و سرشو گرفت بین دستاش .
جعبه ی کمک های اولیه رو برداشتم و کنارش نشستم .
با گریه پنبه رو به بتادین آغشته کردم بردم سمت
صورتش که دستمو پس زد.

یه بار بردم نزدیکش چیزی نگفت و سرشو به مبل تکیه
داد و چشماشو بست.

پنبه رو گذاشتم رو زخم رو پیشونیش که صورتش
درهم شد.

با پنبه زخم لباسو تمیز میکردم و در همون حین پرسیدم
.

- چرا اینکارو کردی ؟

یکم مکث کردو گفت - چون می خوامت ؛ چون دوست
دارم . چون دلم نمی خواد دست هیچ بنی بشری به غیر
از من بهت بخوره.

پنبه از دستم افتادم . خدایا چی میشنیدم .

اون.....اون ..گفت دوستم داره ؟؟؟؟؟؟؟

ولی...

خیره شدم تو چشماش که بازومو گرفتو گفت – بگو تو
هم دوستم داری بگو خلاصم کن رومینا ، بگو.

بهش خیره شدم اشک از چشمام ریزش کرد . دستاش
شل شد.

- رادمان من من ...

- توجی رومینا ؟

- ما هم سطح نیستم رادمان . پدر من کسی بوده که پدر تو کشته
. دیدی که آواره ی کوچه و خیابونم . ما هیچ وجه تشابهی نداریم .
تو پسری هستی که همیشه تو نازو نعمت بزرگ شدی و من
دختری هستم که که سختی های خیلی زیادی تو زندگیم کشیدم .
اون روزایی که تو لای پر قو بودی من گرسنه می خوابیدم! تو
لیاقتت بیشتر از منه . من لیاقت بودن باهاتو ندارم .

...



Hojat-Ashrafzadeh-Delam-Gerye-Mikhad-320.mp3

یه هفته گذشت تو این یه هفته رادمان سرد شده خیلی
سرد . هرشب با گریه می خوابم . دیگه حوصله ی هیچ
چیز و ندارم فقط دلم یه اتاق می خواد که دور از همه
باشینمو گریه کنم . انقدر گریه کنم تا خالی شم

امشب چهارشنبه سوریه و پس فردا عید . با هیچ کس
ارتباط ندارم دیبا که هر دقیقه با نیماست . باران هم در
گیر کارای ایمانه . رادمان هم بودو نبودش فرقی نداره

.

فک میکنم یواش یواش دارم افسرده میشم .

بازم حرف آخر رادمان میپیچه تو گوشم

- اینو مطمئن باش یه روز تقاص شکستم و میدی
اونروز دور نیست . من واسه دومین بار شکستم و اینو
هیچوقت فراموش نمکینم . هیچوقت نمیبخشمت . بچه ی
مریض رو عاشق کردن خطاست . تو میدونستی دوست
دارم میدونستی هنوزم افسردگی دارم تو میدونستی با
هزار جور قرص و زهر مار می خوابم ولی باز پسم
زدی . هیچوقت امروزو فراموش نمیکنم. اینم بدون
فراموشت میکنم یادت باشه اگه ببینم داری میمیری باز
هم نمیام پیشت تو از الان منو از دست دادی . دیگه
عاشق نمیشم ولی وقتی ازدواج کردم دنیارو به پاش
میریزم و تو اونوقته که با حسرت نگاهمون میکنی .
مطمئن باش یه جوری خوشبختش میکنم که نتونی
تصورشو بکنی. خانم رومینا صادقی!

باز اشک از چشمم سر خورد .

با یه مقدار پولی که پس انداز کرده بودم میتونستم یه
اتاق تو پایین شهر اجاره کنم.

حاضر شدم و آژانس گرفتم و رفتم به چند تا از بنگاه ها
سر زدم . در آخر یه اتاقی که تو یه خونه ای به سبک

قدیم بود اجاره کردم و قرار شد فردا برم توش . با بغض
در خونه رو باز کردم و رفتم تو .

همه بودن باران . ایمان . باربد . دیبا . نیما . رادمان .
لادن . شهریار . الناز . کوثر . مهرداد!

بهشون سلام دادم و از پله ها رفتم بالا مهم نبود چی می
خوان راجبم بگن الان فقط می خوام از شر این بغض
لعنتی که قصد خفه کردنمو داشت خلاص شم.

نشستم رو تخت گریه کردم ، به خاطر خودم که دستی
دستی لگد به بختم زدم . برای رادمان که صدای شکستن
قلبشو راحت شنیدم . برای همه ی خاطره خوشی که
کنار بچه ها داشتم . از روزی که پا به خونه ی باران
اینا گذاشتم تا الان که دارم از پیششون میرم ، مثل فیلم
اومد جلو چشمم.

دستمو گذاشتم رو دهنم تا صدای گریم بلند نشه . ساکمو
کشیدم بیرون و لباسای خودمو ریختم توش در آخر
عکس رادمان که تو کشوی میز بود برداشتم و گذاشتم
تو ساک و زیشو کشیدم .

در باز شد و باران اومد تو.

دستشو زد به کمرش و گفت – معلوم هست چته ؟ چیشده ؟

- هیچی.

- پاشو یه دست لباس خوشگل بپوش یکم از اون زهرماریات
بزن رو صورتت شاید شبیه آدم شدی . زود باش بریم آتیش روشن
کنیم ناسلامتی چهارشنبه سوریه ها . یادت رفته ؟

- نه.

- پس من رفتم توهم بیا.

و رفت .

یه دست لباس پوشیدم لبخند مصنوعی زدم و رفتم پایین.
صدای ترق تورو ترقه ها به گوش میرسید . اول رفتیم
تو حیاط ساختمون و آتیش روشن کردیم بعد پریدن از
رو از رو آتیش رفتیم بالا .

خوب به قیافه هاشون نگاه میکردم چون دیگه نمی

تونستم ببینمشون . آخر شب شد محکم بارانو بغل
کردم و بدون اراده گریه کردم.
دم گوشش گفتم – امید وارم تو سال جدید به تموم آرزو
هات برسی . امیوارم در کنار ایمان خوشبخت بشی.
دخترارو به جز لادن بغل کردم .بعد رفتنشون رفتم اتاقم
آروم خودکارو برداشتم و شروع کردم به نوشتن.



ی کی هست. 3pm

به نام

خدا سلام.

رادمان امروز که از خواب بلند میشی من رفتم.
چون طاقت مودندن نداشتم . طاقت نداشتم بمونم و
سردی تورو تحمل کنم . طاقت نداشتم بمونم و ببینم ازم
دلخوری . اینو بدون که هیچوقت اونجوری نبوده که
فکر میکنی .

بہت گفتہ بودم برام مہمی حالام می خوام بگم ترک
کردنت خیلی واسم دشوارہ . سہم من از تو فقط یہ
نیم نگاہ بود کہ اونم برام یخ شد!

ازت بابت تمام کارایی کہ واسم کردی تمام مہرو
محبتات تمام زحمات ممنوم .

ازت متشکرم کہ پشتم وایسادی ولی شرمندم بہ
خاطر اینکہ نمک خوردم و نمکدون شکوندم.

میرم تا خودمو از اول بسازم میرم و ہیچکس دیگہ
نمیتونہ منو پیدا کنہ .

امیدوارم خوشبخت بشی با اون کسی کہ لایقتہ .

بہم قول بدہ مثل حرفات ، دنیارو بہ پاش بریزی .
خوشبختش کنی و من دور تراز شما با حسرت و دلتنگی
بہتون خیرہ بشم . بہترین ہارو برات آرزو میکنم.

وخدایی ہست

مہربان تر از حد تصور... .

خدانگہ دار برای ہمیشہ!

پشت برگه نوشتم:

(گاهی

دلت نمی خواهد

دیروز را به یاد بیاوری

انگیزه ای برای فردا هم نداری

و حال هم که...

گاهی فقط دلت می خواهد

زانوهایت را تنگ در آغوش بگیری

و گوشه از گوشه ترین گوشه ای که

میشناسی بنشینی و فقط نگاه

کنی!!....

گاهی دلگـــــیری

شاید از خودت) ...

صبح ساعت 4 بیدار شدم هوا تاریک بود با بغض
حاضر شدم و روتختی رو مرتب کردم نامه رو گذاشتم
رو تخت و شاخه گل رو هم گذاشتم روش . ساکمو
برداشتم و از اتاق اومدم بیرون . خواستم برم پایین اما
پاهام منو به سمت اتاق رادمان کشوند . درو باز کردم و
رفتم تو .

آروم خوابیده بود .

رفتم سمتش دستمو با تردید گذاشتم رو موهایش و
نوازششون کردم . بعد گونشو بوسیدم و دم گوشش لب
زدم – خیلی دوستت دارم ؛ هیچوقت فراموشت نمی کنم
عشق من!

و از اتاق اومد بیرون و از خونه خارج شدم...

« 5 سال بعد »



Mohsen-Ebrahimzadeh-Chi-Shod-128.mp3

با چشم دنبال مبینا گشتم . دیدمش داشت با همکارش
حرف میزد . رفتم سمتش و به شونش زدم . برگشت
نگام کرد بعد رو به دوستش گفت – صنم جان بقیشو
بزار بعدا بهت میگم.

اون رفت و مبینا برگشت سمتم و بغلم کرد بعد گفت –
سلام خوبی ؟ میدونی چند وقته ندیدمت ؟

- آره 5 ساله!

خندیدو گفت – نگو واسه خاطر من اومدی که اصلا
باورم نمیشه.

- راستش هم اومدم تورو ببینم هم اومدم خودمو خالی کنم

دستشو گذاشت رو کمرم و همونطور که به سمت
آبدارخونه میرفت گفت – بیا اول بریم باهم چایی بخوریم

مانعش شدم و گفتم - نه مرسی . اگه لطف کنی بگی
ملوک خانم کجاست ممنونت میشم.

چیزی نگفت .

با شک پرسیدم - ملک خانم کجاست ؟

... -

- مبینا ؟

با صدای گرفته گفت - ملوک خانم 3 سال پیش فوت
کرد.

دستام شل شد .

مبینا - بیچاره هر روز سراغتو میگرفت . میگفت میاد
پیشم بهم قول داده میاد . حتی وقتی می خواست از دنیا
بره باز صدات میزد.

- اتاقتش کجاست ؟

- می خوام چیکار ؟ اون دیگه رفته عزیزم!

- میشه بهم بگی کجاست ؟

منو برد اتاقش . یه اتاق خالی ، یه تخت خالی ، یه
صندلی خالی ، یه ویلچر خالی!

درو بستم و رفتم نشستم روتخت . آروم دستمو کشیدم
روش. تصویرش اومد جلو چشمم همون لحظه که منو
نازنین خطاب میکرد . همون صورت چروک خورده ،
اون دونه های اشکی که میریخت!!!!

صداش تو سرم پیچید : میشه هرروز بهم سر بزنی وقتی
باهات حرف میزنم سبک میشم.

هق هق میکردم.

چشمم به تابلوی رو دیوار خورد که با خط نستعلیق
نوشته بودن

{ آمدی جانم به قربانت ولی حالا چرا
بی وفا حالا که من افتاده ام از پا چرا } با دیدنش
اشکم بیشتر شد.

- ملوک خانم اومدم ولی بهم گفتن دیر کردی . گفتن
دیگه رفتی . آخرای خاطراتت رو نگفتیا؛ یادته؟؟. می

خواستی ولی من نیومدم من بی معرفت سرم گرم خودم
شد یادم رفت یکی هم اینجاست که اونم تنهاست ؛ که اون
منتظر منه . دو سال که رفتی و من یه بارم یادم نیوفتاد
بیام پیشت . وقتی دیدمت برای اولین بار حس کردم منم
تنها نیستم ، منم مادر دارم ، منم کسی رو دارم که باهاش
دردو دل کنم . ولی نشد انگار خدا نمیزاره من حرفامو به
یکی بگم . منو ببخش . منم مثل بچه هات نامرد شدم و
ترکت کردم ولی ازت می خوام حالا که به خدا نزدیک
تر شدی سفارش منم بکنی . بهش بگو یه نفریم اون پایین
هست که هیچکسو نداره ؛ یه نفر که غصه هاش خیلی
زیاده ! بهش بگو راحتش کنه...

بعد زانو زدم و جای پاهای ملوک خانم رو روی ویلچر
بوسیدم . رفتم بیرون . مبینا بغلم کردو گفت - آروم
باش مرگ حقه.

تو دلم گفتم اگه حقه منم همین الان حقمو می خوام.
مبینا - ناراحت نباش .

آروم زمزمه کردم – غم جانسوز جانم را ،یتیم بینوا داند
وگر نه کس کجا داند ، غم و درد جدایی را

...

وارد خونه که فقط یه اتاق و سرویس بهداشتی بود شدم
و لباسامو عوض کردم .بالشتو گذاشتم رو زمین و دراز
کشیدم . الان 5 سال گذشته ، نتونستم فراموشش کنم .
هیچکس سراغمو نگرفته . یعنی ازدواج کرده ؟ پدر شده
؟ یه آه کشیدم که در باز شد . میدونستم فاطمه است چون
به غیر از اون هیچکسو نداشتم تا بیاد پیشم . دختر
صاحب خونست و ازم 2 سالی بزرگتره و تو آرایشگاه
کار میکنه.

فاطمه – دوباره چپشده غمبرک زدی ؟ گفتم میری پیش
ملوک خانم سبک میشی بلکه شاد برگردی ولی فک کنم
بر عکس شده!!

- مرد!

- چایی؟ کی مرد؟ رادمان گور به گوری؟
 آخیش جیگرم با این خبرت حال اومد حقیقه پسره ی
 الاغ. خاک تو گورش کنن. عیبی نداره بلاخره دو روز گریه
 میکنی بعدش خاک سرده از یادت میره.

دیدى ؟ دیدی گفتم چوب خدا صدا نداره . چوب
تمام ظلم هایی که به تو کرده بودو خورد ولى خیلی
جوون بود و خیلی جیگرو هـــــــــــــــــلو حیف که
با اون بدن بدنسازی رفتش رفت زیر یه خروار خاک
خوبه دیگه توهم از ای...

داد ز دم — بس — گوشتم رفت

با ترس گفت – چته هار شدی باز ؟

- رادمان چه هیزم تری به تو فروخته که زنده زنده کردیش تو گور؟

قیافشو جمع کردو گفت – ایـــــــــــــــش
اون نمرده ؟ چه سگ جونه این یابوهه!!

- نه بابا ملوک خانم مرده . اونم 3 سال پیش!

بعد از مدتی گفتم - راستی فهمیدی ترگل (دوستش که
میشناختمش) جدا شد ؟ با تعجب گفت - از

شوهرش _____ رش ؟

- نه چسبیده بود کف ماهیتابه کفگیر زدم جدا شد ! ...
والا!

بلند شد و گفت - به خدا خفت میکنم دختره ی بی چشمو
رو!

بلند شدم و الفرار . انقد پشت هم دوئیدیم که از نفس
افتادیم . نشستم رو مین اونم اومد کنارم نشست .

بعد ازین که نفسی تازی کردیم فاطمه پرسید - کار پیدا
کردی ؟

- از تو چه پنهون دیگه حالم از شستن توالت و حمومه خونه ی
اینو اون به هم می خوره . دنبالشم پیدا میشه.

- هزار بار بهت گفتم بیا با هم بریم پیش من تو آرایشگاه کار
کن ، قبول نمیکنی.

چیزی نگفتم.

- فاطمه الهی مرده شورتو بیرن کجا رفتی باز ؟ بیا سفره رو
پهن کن الان آقات میرسه باز شاکی میشه.

این صدای زیور خانم مامان فاطمه است . بنده خدا یکم
عصبیه.

فاطمه با عجله بلندشد و گفت – رومینا من فتم فردا باز
میام پیشت.

- راحت باش . یادم باشه یه تابلو بگیرم بزنم سر در اینجا همه
بدونن اینجا کاروانسراست.

- بی لیاقت!

باز صدای داد زیور خانم اومد – الهی جرز جیگر
بگیری بچه . یه دو دقیقه ای از اون بنده خدا دست
بردار.

فاطمه – من رفتم . بای!

شالمو مرتب کردم و وارد بالکن شدم با زیور خانم
سلام و احوال پرسیدم.

زیور خانم – ببخشید این بچه به تو امون نمیده هر رو
اونجاست . هی بهش میگم زشته بشین خونه مزاحم
رومینا خانم نشو حرف تو کلش نمیره که!

- اتفاقا منم تنهام خوشحال میشم میاد پیشم.

فاطمه پیروز مندانه گفت – دیدی مامان کرم از خود
درخته.

زیور خانم هم دمپایی شو در آورد و پرت کرد سمتش
که خورد تو بازوش!

زیور - استغفرالله!

رو به من – بیا شام بخور آبگوشت پختم.

- ممنون نوش جان.

- تعارف میکنی؟

- نه بابا بفرمایید مزاحمتون نمیشم.

رفتم تو . از یخچال کوچیک گوشه ی اتاق دو تا تخم

مرغ در آوردم . ماهیتابه کوچولو و گذاشتم رو
پیکنیک و روغن و ریختم توش و تخم مرغارو
شکوندم.

سفره ی کوچیکمو پهن کردم نون با پارچ آب و نمکو
نیمرو لیوانو گذاشتم روش بعد تلوزیون کوچک رو
روشن کردم و مشغول خوردن شدم .

با حس ویبره ی گوشیم رفتم سمتش پورشیری بود .
هیجان داشتم . زود رو سبز زدم.

- سلام آقای پورشیری.

- سلام حالتون خوبه ؟

- ممنون . چیشد ؟ چیکار کردین ؟ خندید و گفت – بالاخره تموم
شد .

ناباورانه گفتم – یعنی...

- بله ، یعنی بی گناهی پدر شما ثابت شد و مدارکش دست منه!

- باورم نمیشه.

- تبریک میگم بهتون.

تلخ خندیدمو گفتم – بعد از مرگ پدرم باید ثابت میشد؟؟

- متاسفم.

- ممنون بابت تموم زحمت هایی که برام کشیدین .

- خواهش میکنم.

خداحافظی کردیم . از خوشحالی پریدم بالا و دستامو
کوبیدم بهم.

-

صبح رفتم مدارکو گرفتم و از اونجا رفتم پارک .

رو نیمکت نشسته بوم و به شمارش نگاه میکردم . 5
سال پیش شمارمو عوض کرده بودم . با تردید براش
پیامک زدم.

- (سلام خوب هستین مهندس ؟) (بعد از مدتی جواب داد –)

شما؟)

- (یه دوست قدیمی)

- (این دوست قدیمی بهتره خودشو معرفی کنه) هنوزم
همونطوره . لبخند زدم و نوشتم.

- (می خوام ببینمتون)

- (من وقتی نمیدونم شما کی هستید پس دلیلی واسه دیدنتون
ندارم)

- (این فرصت فقط واسه ی یه باره خوددانید مطمئن باشید
ضرر نمیکنید . می خوام باهاتون در مورد موضوع مهمی حرف
بزنم اگه تمایل داشته باشید ساعت
6 تو کافی شاپ ... میبینمتون) !

ساعت 30.5 بود خیلی استرس داشتم یه آژانس گرفتم .
یعنی میاد ؟

اگه حاضر نشه منو ببینه چیکارکنم ؟

نه بابا میاد منکه بهش گفتم موضوع مهمه . اگرم نیومد
مدارکو پست میکنم شرکتش مطمئنا به دستش میرسه.
ولی میاد . من مطمئنم.

- کجا برم خانم؟

- ...

آدرسو بهش دادم . از تو کیفم آینمو در آوردم و گرفتم
جلو صورتم و موهامو مرتب کردم . نگاهم از آینه به
پرشیای سیاه با شیشه های دودی افتاد . عجیبه این
ماشینو صبح سر کوچه هم دیدم .

دلم شور افتاد.

نه بابا مگه من کی هستم که یکی بخواد واسم بپا بزاره و
منو تعقیب کنه.

نفس عمیقی کشیدم .

کرایه رو دادم و پیاده شدم . درست به موقع رسیدم .
رفتم و گوشه ترین میز رو انتخاب کردم و نشستم
آهنگ ملایمی پخش میشد . دو تا قهوه سفارش دادم.



ساعت 615. دقیقه بود که با صدای گوشیم سرمو بلند کردم.

خودش بود . عشق من بود رادمان —————ن!!
- بله ؟

- کجایید ؟ من تو کافی شاپم.

- بیایید طبقه ی بالا سمت راست جلوی پنجره.

بوق بوق بوق قطع

کرد. سفارشامو آوردن.

انتظار داشتی از پشت تلفن قربون صدقت بره ؟

با صدای قدم های محکمی که میشناختم از جام بلند شدم
. با چشای متعجب نگام کرد .

منم بهش خیره شدم. بعد از مکثی اومد و جلوم نشست
.

آروم سلام دادم که جوابمو داد.

رادمان – فک نمیکردم بعد از 5 سال بازم ببینمت .

- من یقین داشتم ولی بعضی مسائل مجبور کرد که ببینیم همو.

- کدوم مسائل؟

مدارکو برداشتم و گذاشتم رو میز و به سمتش هل دادم .
برداشت و نگاه گذرا بهشون انداخت.

- اینا چیه؟

دستامو رو میز بهم قفل کردم و گفتم – این مدارک نشون
میده پدر من بی گناهه . یعنی پدرم قاتل پدرت نیس .
قاتل پدرت یه نفر دیگست.

کپ کرد.

- پس پس قاتل پدرم کیه؟

- این مدارک وقتی به دست اومده که پلیس تونسته دوربین های
کارخونه رو حک کنه و صحنه ی قتل رو که حذف شده بود
برگردونه . پدرم اونروز رفته اونجا و سر یه چیزی با پدرتون
دعواش شده بعد پدرتون قصد بیرون کردن پدرمو داشته که با هم
درگیر میشن و پدرم چاقو رو میز رو به شکم پدرتون میزنه . در
حالی که صحنه های بعدش حذف شده بود . بعد از اون پدرم
میترسه و از اونجا فرار میکنه همون لحظه یه نفر میاد تو و

پدرتونو نقش زمین میبینه در حالی که خون ازشون میرفته و چاقو
توی شکمشون بوده . اون فرد چاقو رو بیرون میکشه که موجب
مرگ پدرتون میشه . همه ی این صحنه ها تو فلش هست میتونین
ببینین .

- اون اون فرد کیه ؟

- صالح نادری مردی که با مادرتون ازدواج کرده و الان
خارج!

یهو اخم کرد بلند شد خاست چیزی بگه که گفتم – آروم
باشید الان وقتش نیست . من ازش شکایت کردم ایشون
از طریق پلیس اینترپل دستگیر شدن و ممکنه همین الان
وارد کشور شده باشن.

نشست . خیلی سعی میکرد خودشو آروم کنه ولی
نمیتونست . پوزخند تلخی زدو گفت

- چرا من باید شاهد بدبختی خانوادم باشم ؟ باورم نمیشه اون

داره با من دردودل میکنه ؟؟

- شاید حکمتی توش بوده .

با صدای بلند گفت – کشته شدن پدرم به دستای نا پدریم
حکمت داره ؟ ترک کردن مادرمون حکمت داره ؟ زجر
کشیدن خواهرم ، ذره ذره آب شدن خواهرم جلو چشم
حکمت داره ؟ می خوام صد سال سیاه نداشته باشه.

خشک شدم . دستام شل شد.

با بهت گفتم – دیبا دیبا چیشده ؟

پوزخند زدو گفت – دیبا 5 سال پیش وقتی رفت برای
آزمایش ازدواج فهمیدیم فهمیدیم سرطان داره
..... سرطان خون.

اشک تو چشمام جمع شد . سرشو گرفت تو دستاش و با
غم گفت – هنوزم داره شیمی درمانی میشه . هربار
میبینمش دلم ریش میشه . با هزار جور آمپولو آزمایشبازم
دکتر میگن تو حالش فرقی نداشته . اگه ببینیش

نمیشنایش . نیما خیلی هواشو داره ولی اون افسرده شده
، سرد شده ، دلگیره مثل من.

- الان کجاست ؟

- بیمارستان امروز وقت شیمی درمانیش بوده . به خاطرت ولش کردم و سپردمش دست نیما و باران .
باران هم اول زندگیش به جای اینکه پیش ایمان باشه هر روز خونه ی ماست!

- میشه منم ببری پیشش ؟

بلند شدیم و با هم رفتیم بیقرون سوار ماشین شدیم .
کنترل اشکام دستم نبود .

بعد از مدتی رسیدیم.



Majid entezami-booye pirahane yusof 1-www.Baradmusic.ir.mp3

پیاده شدم و گوشه ای منتظر رادمان موندم . اونم بعد از پارک کرده ماشین تو پارکینگ اومد و با هم رفتیم بالا .
وارد یه راهروی سرد شدیم . باران و نیما رو دیدم که جلوی در ایستادن رفتم سمت باران و بغلش کردم.
همون لحظه در باز شد برگشتم وبه در نگاه کردم .
رویتختی که دیبا روش خوابیده بود . بی اراده با صدای بلند گریه کردم . دیبا آروم سرشو به سمت

برگردوند اما رادمان دستمو گرفت و به سمت بیرون
برد .

نفسم بالا نمیومد . نشستم رو زمین و گریه کردم .
رادمان جلوم زانو زدو گفت – پیشش گریه نکن ناراحت
میشه .

هق هقم تو سالن ساکت بیمارستان پخش میشد . اومد
جلوتر و بغلم کرد به کاپشن چرم زرشکیش چنگ
انداختم .

با صدای گرفته گفت – نمیدونم چرا یهوئی همه چی بهم
ریخت .

تو چشم زل زدو با صدایی که از ته چاه در میومد گفت
– بهت نیازدارم.

با چشمایه گریون نگاش کردم که ادامه داد – به آرامشی
که ازت میگیرم ، نیاز دارم . میای پیشم ???

سرمو به معنی تایید تکون دادم . لبخندی زد و بلندم کرد
. جلوتر از من به سمت اتاق دیبا حرکت کرد . اتاق

اختصاصی . درو باز کرد و کنار ایستاد تا اول من برم .

رفتم تو اونم پشت سرم اومد . به دیبا خیره شدم .
صورتش زرد شده بود . لاغر شده بود . موهای سرش ،
ابرو هاش و پلکاش کامل ریخته بود . اصلا شبیه اون
دیبا نبود . ماسک اکسیژنو از رو صورتش برداشت و
بهم خیره شد .

آروم تو جاش نشست . چشماش پر از اشک شد
؛ چشمای منم همینطور .

با دست اشاره کرد که برم پیشش . رفتم و کنارش ایستادم
. دستامو گرفت و با صدای لرزان گفت

- من همون دیبام . ازم نترس!

محکم بغلش کردم به اشکام اجازه ی ریختن دادم
. ازم جدا شد و با گریه ی بلند گفت

- دلم می خواست بعد از اینهمه مدت که همو میبینیم بیای خونم .
خونه ی منو نیما . بیای بچه هامو ببینی . بیای آتنای منو ببینی
ولی نشد . خدا نخواست!

باران با صدای بلند زد زیر گریه .

دیبا باز گفت - دیدی چیشد ؟ همه چی بهم ریخت .
قرار بود لباس عروس بپوشم قرار بود برای عشقم برقصم
قرار بود خوشبخت شم ولی وقتی رفتیم واسه جواب
آزمایش گفتن داری میمیری . گفتن باید برای همیشه قید
نیمارو بزنی . گفتن همدمت میشه از این به شیمی درمانی
ازت یه چهره میمونه که دیگه زیبا نیست .

رومینا ؟

با گریه جواب دادم - جان رومینا ؟

- من من از مرگ میترسم من از تنهایی
میترسم از تاریکی میترسم از شیمی درمانی میترسم
..... من از روزای بدون نیما میترسم من از آینده
میترسم من از نبود برادرم وحشت دارم
من نمی خوام بمیرم رومینا.

ولش کردم وبا گریه از اتاق اومدم بیرون . رو صندلی
نشستم و با صدای بلند گریه کردم . دستی دور شونه هام
حلقه شد.

- آروم باش.

چیزی نگفتم . بعد از اینکه یکم دیبا بهتر شدم رفتیم
خونه ی پدری رادمان و دیبا .

دیبا رو تختش خوابید . برگشتم تا از اتاقش برم بیرون
که گفت – نرو.

- نمیرم اینجا عزیزم . تو استراحت کن .

رفتم پایین...

(یک هفته بعد)

یه هفتست که اومدم و اینجا موندم . رادمان رفت و
وسایلامو آورد . تو این یه هفته دیبا از لحاظ روحی بهتر
شده . داشتم ظرفای ناهرو میشستم دیبا و رادمان هم
نشسته بودن و فیلم میدیدن.

یهو دیبا از پشت سرم یهو پیخ کرد و من از ترس
پریدم بالا لیوان از دستم افتا تو سینک و شکست.

- ترسیدم نفله.

- حقت بود . تا تو باشی دیگه به زور ماهی به خوردم ندی .

یهو انگشتم سوخت برگشتم و با دیدن خون و شیشه ی
توانگشتم یه جیغ بنفش کشیدم که رادمان پرید تو
آشپزخونه

- چیه هوار میکشین ؟

انگشتمو آوردم بالا و پیر پیر میکردم . آخه خیلی درد
میکرد .

رو به دیبا گفتم - دربیار .

- شیشه رو ؟

رادمان به جای من جواب داد - نه اداشو در بیار یکم
بخندیم .

بعد خودش اومد یهو شیشه رو از تو دستم بیرون کشید
که جیغم رفت هوا .

بعد پانسمانش کرد . با کمک دیبا بقیه ظرفارو گذاشتیم
تو ماشین ظرف شویی و رفتیم نشستیم . دیبا اروم به یه
گوشه خیره شده بود .

رادمان – وسایلاتونو جمع کنید . پسفر دا قراره با برو

بچ بریم کیش .

انقدر خوشحال شدم که دلم میخواست بپریم ماچش کنم .

دیبا – خوشبگذره.

رادمان اخمی کرد و گفت – یعنی چی؟

- واضح تر از این ؟ یعنی نمیام.

- دیبا بدون تو حال نمیده.

خلاصه انقدر اصرار کردیم . که قبول کرد بیاد.

(2 روز بعد)

تو پارکینگ داشتیم وسایلا رو میزاشتیم تو صندوق عقب ماشین .

- دارید میرید مسافرت ؟

برگشتیم و به دنیا دختر یکی از همسایه ها خیره شدیم .

گلو مو صاف کردم و جواب دادم – نه واسه تنوع از
امشب قراره تو ماشین زندگی کنیم .

رادمان پقی زد زیر خنده . دیبا رو صندلی عقب دراز
کشیده بود ولی در همون حال بلند خندید.

دنیا یه چشم غره اومدو گفت – واقعا که .

بعد با اون کفشای 10 سانتیش تق تق کنان رفت.

سوار شدیم . رادمان ماشینو روشن کرد و از پارکینگ
خارج شدیم .

رو به دیبا گفتم – دیبا کاش میومدی جلو میشستی .
معذبم.

- راحت باش عزیزم من دراز کشیدم جام راحتی.

دیگه حرفی بینمون زده نشد .

سکوت ماشینو آهنگی که توسط رادمان پخش شده بود
، میشکست.



باورم همیشه بعد از 5 سال دوباره برگشتم پیش کسایی
که بزرگ ترین کمکو بهم کردن . ولی خوشحالم که
اینبار دیگه کسی منو به عنوان دختر یه قاتل نمیبینه .
بعد از 5 سال برگشتم و رادمانو دیدم که شکسته تر شده

دیبا رو دیدم که داره با مرگ دستو پنجه نرم میکنه.
بارانو دیدم که با وجود زندگی که تشکیل داده باز به
فکر اطرافیاناش هست.

نیمارو دیدم که عشق واقعی رو ثابت کرد و پیشه دیبا
موند.

من فهمیدم بعد از رفتن خیلی به این اهالی بد گذشته.
زمانی که باید یکی پیششون بود تا حالشون بد نشه ،
زمانی که به یکی نیاز داشتن تا آرومشون کنه ؛ من رفتم
!

با صدای رادمان از افکارم دست کشیدم.

- از صالح خبر داری ؟

- نه.

پوزخندی زدو گفت – ولی من دارم.
با کنجکاوی برگشتم سمتش و نگاهش کردم.
رادمان – فرار کرده.

-

چ
ی ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

دستی که رو دنده بود برداشت و گذاشت رو دهنم بعد
گفت – آروم دیبا بیدار میشه.

دستشو پس زدم و گفتم – چطور ؟ کجا ؟

- وقتی وارد ایران شد . زیر دستاش ریختن سر پلیسا و اونو
فراریش دادن.

- ازش شکایت کردی ؟

- آره.

رسیدیم فرودگاه . ماشینو تو پارکینگ فرودگاه پارک
کرد و پیاده شدیم .

در عقبو باز کردم و آروم دیبا رو صدا زدم.
بیدار شد . هذبندشو مرتب کردم و کمکش کردم پیاده شه
.

رفتیم کنار بچه ها . به تک تکشون نگاه کردم
شهریار - الناز - لادن - باران - ایمان - باربد -
مهرداد - نسترن - کیوان - یه دختره دیگه که
نمیشناختمش - نیما و یه پسر که اونم نمیشناختم .
با همه سلام و احوالپرسی کردیم.
باران گفت - مهردادو نسترن با هم ازدواج کردن.
- تبریک میگم.

کیوان به دختره کناریش که چشمای سبزی داشت
اشاره کردو گفت - رومینا خانم ایشون نامزدم سحر
هستن.

رو به سحر گفتم - خوشبختم.

اونم با اشاره به اون پسر گفت - برادرم سپهر!
سپهر پسر قد بلند با هیکل ورزیده بود . قیافشم خوب بود

!

شهریار با ناله گفت – بابا یه بار خواستم خانوممو ببرم
ماه عسل شما تلپ شدین . چیزی نگفتم ولی اگه یکم
دیگه اینجا ور ور کنین از پرواز هم میمونیم .
تا چشممو باز کردم تو هواپیما کنار پنجره نشسته بودم
و سمت چپ رادمان نشسته بود.

نیما و دیبا باهم
باران و ایمان باهم
مهردادو نسترن باهم
کیوان و سحر باهم
شهریار و الناز باهم
منو رادمان باهم

لادن و سپهر به زور باهم
نشسته بودیم و دور تر از ما باربد تنها نشسته بود و با
اخم به بیرون نگاه میکرد.

الهی بر اش بمیرم یه جوری شده انگار افسردس . به
خودش نرسیده و اخم کرده . لاغر شده و با هیچ کس
گرم نمیگیره .

همینجوری خیره نگاش میکردم که رادمان با اخم گفت
— چته قورتش دادی پسر مردمو.

بهش خیره شدمو گفتم — باربد چرا اینجوری شده ؟
- نمیدونم.

- بگو دیگه ؟

- همیشه.

- چرا ؟

برگشتو با صدای بلند گفت — چون
نمی_____دونم .

بعد با لحن آرومی ادامه داد — به هیچ کس چیزی نمیگه
.

پوفی کشیدم و به پشتی صندلی تکیه دادم . نمیدونم چیشد
که چشمام بسته شد.

- بلاخره اومدی ؟

برگشتم و تو اون تاریکی دنبال کسی که باهام حرف
میزد میگشتم .

یهو یه نوری از بالا روم تابید که چشمامو بستم .
بعد بازشون کردم .

یه مرد اومد سمتم بهش خیره شدم.

این این اینکه بابای رادمانه
!!!!!!!

- شناختی ؟

- ش .. شما پدر .. رادمان هستید . درسته ؟

- بله من بابای رادمانم . بشین.

روی مبل نشتم . اونم روبه روم نشست.

بهش خیره شدم . چطور ممکنه اون الان جلوم باشه ???
اونکه مرده بود.

بی هوا گفت - دوستت داره.

- کی ؟

لبخندی زدو گفت - پســــــــــــــــرم.

رادمان ???

پرسید - تو هم دوستش داری ??

با خجالت سرمو انداختم پایین . چطور میتونستم بهش
بگم دیوونشم !?

خندیدو گفت - پس توهم دوستش داری . می خوای بهش
برسی ؟

- یکی از آرزوهامه.

با لحن اطمینان بخشی گفت - میــــــــــــــــرسی . تو
هفت خوانو رد کردی فقط یکیش مونده . اگه اونم رد
کنی بهش میرسی .

لبخندی اومد رو لبهام .

بعد تودستم چیزی گذاشتو گفت - این امانتیه پسر مه
واسه تو . ازش مواظبت کن . میسپرمش به خودت .
مطمئن باش اگه توهم حرف دلتو بهش بگی خوشبخت

میشی و این یادت نره همه به آرزو هاشون میرسن
جز یه نفر . اونم باید صبوری کنه .

بعد ازم دور شد . دستمو باز کردم و به سیب قرمز خیره
شدم و لبخند زدم و زیر لب گفتم – رادمان خیلی دوستت
دارم!

نگاهی به دوربرم انداختم . پدر رادمانو دیدم که کنار
فردی با لبخند ایستاده و دستشو رو شونه هاش انداخته .
بهش دقیق شدم و به کسی که کناره پدر رادمان ایستاده
بود . اشک تو چشمام جمع شد.

اون کسی نبود جز پدرم!

پدر رادمان با اون صدای قنگش خوند – الا یا ایها
الساقی ادركاسا و نا دلها...

بابام ادامه داد – که عشق آسان نمود اول...

و با هم گفتند – ولی افتاد مشکل ها!!!!!!

دوئیدم سمتشون ولی رفتند...

.

- رومينا رومينا چشاتو باز ڪن خانم خوابالو

?

رادمان – چقد خوش خوابی تو . پاشو رسیدیم.

کے

تا به ویلای رادمان رسیدیم و اتاقا مشخص شد

با احساس مگسی رو بینیم با دستم پروندمش . ولی پرو

دوباره او مد نشست رو بینیم . یه عطسه کردم و چشمامو باز کردم که رادمانو دیدم داشت باخنده نگام میکرد.

- ایــــــــــــش دستت قلم شه . داشت چشمم گرم میشدا!
- گرم میشد ؟ بابا چشمات جز غاله شد . میدونی چند ساعته خوابیدی ؟

- چند ساعته ؟

نگاهی به صفحه گوشیش انداختو گفت – دقیقا اگه بخوای 5 ساعتو 52 دقیقه و 8 ثانیه اس.

با چشای گرد پرسیدم – کرنومتر گذاشتی بالا سرم ؟- آره . خواستم بهت ثابت شه عیــــــــــــن خرس می خوابی!

- خب آقای شیر واسه چی گورتو اینجا گم کردی مزاحم خوابم شدی ؟ - وقت شامه.

- خب ؟

- انتظار داری برم واست لقمه بیارم ؟

- چی میشه اگه بیاری ؟

چشاش گرد شد - بچه پروووو . دیگه چی ؟
بلند شدمو گفتم - میدونستم از تو همچین بخارایی در
نمیاد.

خندیدو گفت - حرص نخور پیر میشیا.

- خودتی.

- چی ؟

- اونی که فک میکنی منم.

خندید و گفت - اتفاقا الان پیش خودم گفتم رومینا انگار
یه فرشتس .

- اونوقت خودمم.

- چی ؟

- اونیکه پیش خودت گفتی.

- آهان همون که گفتم انگار رومینا یه فرشتس ؟

- آره آره.

- اونم فرشته ی مرگ!

بلند شدم دوئیدم دنبالش . اونم فرار کرد...

یه هفته است که اینجاایم و خیلی بهمون خوش گذشته البته اگه آویزون شدن لادن از رادمان و نگاه های گاهو بی گاهه سپهر رو خودمو فاکتور بگیریم .

ویلا رو به روی دریا بود . هوا داشت تاریک میشد .
رفتم کنار دریا و ایستادم . به موج ها خیره شدم.

حضور یه نفرو کنارم حس کردم برگشتم و رادمانو دیدم
دست در جیب شلوارش با اخم به دریا زل زده بود.
رادمان – امروز سپهر اومد پیشم سراغ خانوادتو گرفت

.

- براچی؟

با اخم تو صوتم گفت – برا امرخیر!!!

سرمو انداختم پایین . یعنی اگه سپهر همون لحظه دستم بود میزدم خاکشیرش میکردم.

- نظرت راجب سپهر چیه ؟

گفتم - نظری ندارم . اصلا برام مهم نیست.
لبخندی زد و گفت - می خواستم یه چیزی بهت بگم .
اجازه میدی ؟
با تعجب گفتم - آره.

اومد رو به روم دستشو کرد تو جیب شلوارش و جعبه
ای به سمت باز کرد و گفت - با من ازدواج میکنی
؟؟

چشمام شد قد بشقاب و دهنم قد لیوان.
تو چشام خیره شد و گفت - رومینا من دوستت دارم .
انقدر عاشقتم که دنیارو به پات میریزم . خوشبختت
میکنم به شرفم قسم.
- رادمان خیلی وقته می خواستم بهت بگم ولی نشد...
- چیرو ؟
- اینکه دیوونتم!!

کـــپ کرد بنده خدا.

تو دلم گفتم امین آقا من بلاخره حرف دلمو بهش زدم و
میدونم که خوشبخت میشم . وجود رادمان کنارم یعنی
خوشبختی!!!!

رادمان با خوشحال گفت - عشقم ، قبول میکنی پادشاه
قلبم بشی ؟

- بله!

انگشتر تک نکین برلیانو کرد تو انگشتمو بغلم کرد .

بعد منو رو تکه سنگ نشوند خودشم گیتار به دست
رو به روم نشست و با ریتم آهنگ شروع به زدن
کرد.



Homayoun-Nezami-Doset-Daram-128.mp3

همین که تموم شد صدای دستو سوت اومد برگشتیم و به
همه ی بچه ها نگاه کردیم که برامون آرزوی خوشبختی
میکردن . انقدر به هم خیره شده بودیم که متوجه اومدن
بچه ها نشدیم **خخخخخخخ!!**



2 - Copy.mp3

یه هفته گذشت و تو این یه هفته رادمان خیلی باهام خوب
شده . حال دیبا هم خوبه .

الان داریم برمیگردیم . اینبار دیبا با ماشین نیما میومد .

به دنبال کسی بودم که

که بتوانم با او

زندگی کنم اما

...

کسی را یافتم

که نمی توانم

بی او زندگی

کنم!

امشب اول محرمه !

پرچم های سیاه تو گوشه کنار خیابونا و کوچه ها دیده
میشه . دلم خیلی گرفته بود . ساعت 50.21 دقیقه و
ما تو ترافیک هستیم . صدای طبل و نوحه هر لحظه
بهمون نزدیک تر میشه .

اشک تو چشم جمع شد .

وقتی مردمو میبینم که برای امام حسین اینجوری
عزاداری میکنن برای علی اکبر برای علی اصغر...
برای 72 شهید کربلا

برای حضرت رقیه برای حضرت زینب... جیگرم
میسوزه!

بلاخره رسیدیم خونه .

سرم به بالش نرسیده بیهوش شدم .

چشمامو باز کردم هوا هنوز روشن نشده بود به ساعت نگاه کردم ساعت 30.4 بود . بلند شدم و وضو گرفتم و دو رکعت نماز خوندم و نشستم پای سجاده.

با گریه - ای خدای مهربون ممنونم که دعا هامو شنیدی . ممنونم که رادمانو بهم بخشیدی . ممنون که هوامو داشتی درسته سختی های زیادی کشیدم ولی همشون فدای یه تار موی رادمان . همینکه فهمیدم بهم علاقه داره یعنی خوشبختی . ممنونم که خوشبختیه واقعی رو بهم نشون دادی . ازت می خوام تحت هر شرایطی مواظبتش باشی . ازت می خوام دیبا رو بهمون برگردونی . حالا که فهمیدم همه قراره به کام دلشون برسند تورو ق س م ت میدم به زجر هایی که امام حسین کشیده به همین

روزهای محرمی که صدای مردمو خوب میشنوی
سلامتیشو بهش ببخش.

سجاده رو بستم و اشکامو پاک کردم . صدای چیزی از پشت در اتاقم اومد نیم خیز شدم چند دقیقه مکث کردم

ولی چیزی نشنیدم . ولش خیالاتی شدی . رو تخت دراز
مشیدم و چشمام بسته شد .

ساعت 9 بیدار شدم رفتم و میز صبحانه رو حاضر کردم
دیبا اومد و رو صندلی نشست .

دیبا – سلام صبح بخیر .

- سلام صبح شمام بخیر .

بعدش رادمان اومد وبا خوشرویی سلام داد که منم
همونطور جوابشو دادم . داشتیم صبحانه رو میخوردیم
که مبایل رادمان زنگ خورد .

رادمان – بله ؟

-.....

- چپشده ایمان ؟ صدای چیه ؟

-.....

- یعنی چی چیزی نشده پس صدای گریه ی باران برا چیه ؟
لقمه از دستم افتاد .

.....-

- چ — ی ؟ چرا ؟ الان کجاست ؟

.....-

بلند شد و گفت — یا ابوافضل ! الان میام.

بعد قطع کرد .

دیبا با استرس گفت — چیشده داداش ؟

رادمان با لبخند مصنوعی جواب داد — هیچی خواهری
یه مشکلی برا شرکت پیش اومده . نگران نباش.

دیبا — باران برا چی گریه میکرد ؟

- ایم ایم چیزه دستشو بریده بود برا همین.

قرصای دیبا رو دادم اونم رفت اتاقش تا استراحت کنه .

روی مبل نشستم و با پا تند تند رو زمین میزدم .

رادمان با سرعت از پله ها اومد پایین . رفتم جلوش.

- رادمان چیشده ؟

- شنیدی که.

- رادمان من میدونم داری دروغ میگی بگو چیشده ؟
آروم گفت – میگم فقط پیش دیبا تابلو نکن میدونی که
استرس براش سمه.

سرمو تکون دادم.

رادمان – باربد خودکشی کرده.

سبک شدم و افتادم رو زمین . نگهم داشتو گفت.

- نگران نباش حالش خوبه . باران زود متوجه شده.

- چطور ؟

پوزخندی زدو گفت – یه مشت دارو خورده!

- حالش چطوره ؟

- بیهوشه!!

اشکام شروع کردن به ریزش...

بلند شدم وگفتم – برم آماده بشم.

- کجا ؟

- منم باهات میام بمونم خونه دق میکنم.

- باشه . منم زنگ میزنم نیما بیاد پیش دیبا بمونه.

تند هر چی دستم میومد پوشیدم و رفتم پایین . سوار ماشین شدیم نیما داشت میومد و ما خیالمون از بابت دیبا راحت بود . تو راه هی داشتم گریه میکردم یهو یه دستمال کاغذی جلوم گرفته شد.

رادمان – بسه دیگه خدارو شکر چیزیش نشده . بگیر اشکاتو پاک کن . میدونی که طاقت اشک ریختنتو ندارم .

دستمالو گرفتم و اشکامو پاک کردم.

دوباره گفت – نمیدونم این پسر چشه . یه بار تو خونه دعوا میکنه یه بار خونه نمیاد یه بار گمو گور میشه یه بار با مامانش قهر میکنه حالام که خودکشی کرده .
دردشم به هیشکی نمیگه لااقل بفهمیم چی شده.

رسیدیم پیاده شدیم و به سمت ساختمان بیمارستان حرکت کردیم . رادمان رفت و از پرستار اتاقشو پرسید . سوار آسانسور شدیم و رفتیم طبقه ی 2 . توی راهرو

باران و ایمانو دیدیم . باران داشت گریه میکرد و ایمان
قدم رو میرفت .

رسیدیم بهشون . سلام و احوالپرسی رفتم سمت در اتاق
از شیشه ی در دیدمش . با رنگ پریده خواب بود.

برگشتم وپیش باران نشستم . بغلش کردم.

رادامن پوفی کشیدو گفت – نمیگه چشه ؟

باران – من نمیدونم مشکلمش با مامانو باباس . من وقتی
میرم اونجا یا نیست یا هم اگه خونه باشه خودشو تو اتاقش
زندونی میکنه . وقتی از مامان میپرسم چشه میگه
دیوونه شده .

اشکاشو پاک کردو گفت – مامان و بابا رفته بودن
همدان . منم رفتم یه سری به خونه و باربد بزمن رفتم تو
هر چی صداش زدم دیدم نیست . فلکه ی گازو باز کرده
بود . از بوی گاز حالم بهم میخورد . رفتم اتاقش درش
قفل بود . با کلید یدکی که داشتیم باز کردم رفتم تو دیدم
با رنگ پریده افتاده رو تخت ؛ کنارش رو زمین چند
بسته قرص مولفین بود . دیوونه همشو خورده بود . هر

چی صداش زدم جواب نداد حتی آب ریختم روش ولی
تکون نخورد زنگ زدم اورژانس حalam که بیهوشه.
یکم اونجا نشستیم . تا اینکه یه زنگ به صدا در اومد
ودکتر ا ریختن تو اتاق . با گریه به اتاق خیره شدم. بعد
از یه ربع همه اومدن بیرون و ما رفتیم سمت دکترش.
ایمان – چیشده دکتر ؟ حالش چطوره ؟!

- تبریک میگم بیمارتون بهوش اومده!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!
خداایا شکــــــــــــرت.

رفتیم تو اتاق چشماش باز بود و زل زده بود به سقف .
باران رفت سمتش ، همونطور که به سقف زل زده
بود گفت – برو عقب!

باران – خیلی نامردی باربد . میدونی چقد نگرانتم شدم
. میدونی وقتی تو اون شرایط دیدمت چه حالی شدم
؟؟؟؟؟؟؟؟

باربد – پس تو فرشته ی نجاتم شدی ؟! چرا نذاشتی
بمیرم ؟ ها ؟ خیلی بهم ارزش میدین انتظارم دارین

انگیزه پیدا کنم واسه زندگی ؟ ایمان – چی داری
میگی باربد ؟

داد زد – چی از زندگیه من میدونید ؟ کی اومدین بگین
دردت چیه لامصب ؟ کی ؟ رادمان – حالا بگو بدونیم.

پوزخندی زدو گفت – دیره . بگم درک نمیکنین ؛ مثل
اون حمید و ساناز میرین رو مخم . میگین دیوونه ای .
عقل نداری .

من – آدم راجب پدر مادرش اینجور حرف نمیزنه . 5
سال پیش با ادب تر بودی.

برگشتو نگام کرد . چشماش پر از غم بود پر از
دلخوری!

پوزخند زود گفت – قرار بود پیشم باشی قرار بود
دستمو بزاری تو دستش رفتی اونم رفت
..... منم می خواستم برم نشد نداشتن
..... رفت دیگه مال من نشد

.....

!!!

پتو رو کشید رو سرش تا اشکاشو نبینیم .

اشکام ریختن . دستمو گذاشتم رو دستش که بیرون از پتو بود . دربار شد . حمید آقا و ساناز خانم اومدن تو . هر دو با دیدنم خشکشان زد .

باربد پتورو از روش باز کرد با دیدن اونا داد زد - برین بیرون.

ساناز - باربد .. پسر اومدم ببینمت چرا اینجوری میکنی ؟

داد زد - من پسر تو نیستم گفتم برو بیرون.

بعد نگاهی انداخت به کل اتاق و داد زد - همتون برین بیرون نمی خوام ببینمتون . برین!

دستمو برداشتم و همراه بقیه از خواستم از اتاق برم بیرون که صداش اومد.

- وایسا.

همه برگشتیم بهش نگاه کردیم.

- رومینا تو نرو می خوام باهات حرف بزنم

یه نگاه به همه کردم و رفتم تو . درو بستم . کناره
تختش رو صندلی نشستم و بهش خیره شدم.
باربد - وقتی رفتم و به مامانم گفتم از پریناز خوشم
اومده . عصبی شد گفت اون یه بار ازدواج کرده معلوم
نیست چه عیبی داره که شوهرش طلاقش داده . گفت اون
نمی تونه بچه دار بشه . گفت اون هم سطح ما نیست .
ولی من گفتم دوشش دارم و این چیزایی که میگه برام
مهم نیست . از اون روز همه چی بهم خورد . پریناز
طبق دستور مامانم وقتی من سره کار بودم میومدو وقتی
برمیگشتم میرفت . نمیتونستم ببینمش . با بابا حرف زدم
اونم حرفای مامانو زد . من بهشون میگفتم عاشقم اونا می
خندیدنو میگفتن عقلتو از دست دادی . باهاشون دعوا
کردم . اونام گفتن اگه به کارام ادامه بدم پرینازو اخراج
میکنن . من نمی خواستم به خاطر من یکپرو از نون
خوردن بندازم . دیگه نمی رفتم تو اون خونه یه ماهی تو
ویلای شمال سعی کردم فراموشش کنم ولی نشد .

برگشتم . درست زمانی که مامان خونه نبود . با پریناز
حرف زدم بهش گفتم می خوامش اونم گفت بهم علاقه
داره . به مامان گفتم که پرینازم منو دوست داره .
درست یه هفته بعد وقتی برگشتم خونه دیدم پریناز برا
همیشه رفته . خواستم دنبالش ولی مامان گفت با پسر
نگهبانمون ازدواج کردو رفت . باهاشون دعوا کردم ،
شناسنامو جلو چشماشون ریز ریز کردم . گفتم
پسرشون نیستم . باهاشون قهر بودم . تا اینکه دیروز انقد
روم فشار اومد خواستم خودمو بکشم . ولی چشمامو باز
کردم و به جای جهنم آخرت ، جهنم این دنیا رو جلو
چشمام دیدم !! دیدم که پریناز به اجبار مامانم بااون پسر
ازدواج کرده . دیدم که دیگه مال من نیست دیدم
مردم من بدون اون تموم شدم من همونجور
که نفس کشیدم ، مردم !!!

بغض داشت خفم میکرد بلند شدم و از اتاق اومدم بیرون
. وقتی درو بستم بغضم شکستو صدای بلند گریه تو
راهرو پیچید . همه بجز حمیدو ساناز با نگرانی اومدن
سمتم.

باران - چیشده رومینا ؟ چی گفت بهت ؟

...

رفتم سمت پدر و مادر باربد و باران و گفتم - تمام
تصوراتی که راجبتون داشتم بهم زدین . فک نمی‌کردم
همچین پدر مادر هایی تو دنیا وجود داشته باشه واقعا
براتون متاسفم.

رادمان - عمه بگو چه خبره اینجا ؟

- هیچی نیست این پدر و مادری که میبینید بچه شونو به
دست خودشون کشتند . فقط به خاطر حرف مردم.

برگشتیم به باربد که دستشو به چارچوب درگرفته بود تا
نیوفته خیره شدیم.

ایمان - منظورت چیه باربد ؟

باربد رو زمین زانو زد و گفت - من من عاشق
پریناز شدم ولی این نامردا اونو به زور دادن به یه نفر
دیگه که چشمم بهش نیوفته ؛ چرا ؟ چون اون یه بار
ازدواج کرده بود . چون اون بچه دار نمیشد . اونا
عشقمو ازم گرفتن .

برگشت و رو به ساناز و حمید داد زد - هیچوقت
نمیخشمتون!!!

لرزش شونه هاش نشون میداد داره گریه میکنه .

رادمان رفت سمتش تا آرومش کنه.

تمام خاطرات خوبمون اومد جلو چشمم . زمانی که
میخندید...

از بیمارستان خارج شدم تا برم خونه . رادمان موند پیش
باربد و ازم خواست یه دربست بگیرم و برگردم . کناره
خیابون ایستادم . یه پراید نقره اومد که یه زن پشت
نشسته بود . بی خیال منتظر شدن سوار شدم و
آدرسو دادم.

سرمو چسبوندم به شیشه.

هیچ درختی بخاطر پناه دادن به کبوتر ها

بی بارو برگ نشده تکیه گاه باشیم

مهربانی سخت نیست.

باربد خیلی تغییر کرده . باربد مغرور بود ولی حالا
جلوی همه گریه کرد . من خودم عاشقم حالشو درک
میکنم .

گاهی بعضی فرصت ها فقط یه بار پیش میاد اگه باربد
یه هفته رو نمیرفت یه جای دیگه شاید میتونست جلوی
ازدواج عشقشو بگیره .

هیچوقت فک نمیکردم ساناز که اونهمه مهربون بود
اینجوری باعث رنجش پسرش بشه . دلشو خون کنه و
باعث بشه پسرش اگه یه روزیم با یکی دیگه ازدواج
کرد حسرت گرفتن دستای عشقش به دلش بمونه . این
خیلی نامردیه!

آهی کشیدم و از پنجره به بیرون نگاه کردم . با
دیدن دور اطراف چشمام گرد شد .

خارج از تهران بودیم . با ترس برگشتم و گفتم – آقا
ببخشید انگار اشتباه اومدیم.

چیزی نگفت.

با صدای بلند گفتم – آقا بزن کنار من پیاده میشم . مگه
نمیشنوی ؟ داری کجا میری نگه دار.
مرد و خانومی که پشت پیشم نشسته بود شروع کردن به
خندیدن.

دستم رفت سمت دستگیره و آرام بازش کرد ولی
لامصب قفل مرکزی رو زده بود.

- نَگَه دار . کَری ؟ منو کجا میبری ؟
تورو خدا نگه دار.

مرد رو به اون خانم ژيگوله گفت – فرناز خفش کن.
با ترس بهشون خیره شدم زن با زور یه دستمال گرفت
جلو بینیم . یه بوی تند به مغزم رفت و دنیا جلو چشمم
سیاه شد.

...

چشم‌ام آروم باز شد . همه جا تاریک بود . به خودم نگاه کردم روی یه صندلی چوبی نشسته بودم و دست‌ام پشت بسته شده بود .

میچ پاهام به خاطر طنابی که سفت کشیده بودند
درد میکرد.

به دور و اطراف نگاه کردم.

یه اتاق نسبتاً بزرگ که گوشه کناره هاش پر از خرتو پرت بود . ستون هایی کف اتاقو به سقف وصل کرده بود . همه جا تاریک بود.

یه چراغ بزرگ درست بالاسرم بود.

از پنجره ی کوچیکی که بالای دیوار بود به بیرون نگاه کردم شب شده بود . حتما حسابی نگرانم شدن .

با صدای تکون خوردن چیزی از گوشه اتاق برگشتم و به اونجا نگاه کردم . چیزی به سمت اومد تا زیر چراغ رسید از ته دل جیغ زد.

- کمکی یکی کمکم
کنه کسی نیست؟

برگشتم دوباره بهش نگاه کردم همونطور که دمشو تگون
میداد وبهم خیره شده بود دورم میچرخید.

هر چی سوره بلد بودم تند تند می خوندم تا نزدیکم نشه.
یه سگ بزرگ و سیاه از همونایی که گرگی هستن . با
دندونای بلند و چشای وحشتناک.

دوباره جیغ بنفش کشیدم یهو در باز شد و یکی اومد تو
بلند و هیکلی .

با صدایه خشنش گفت – رکسی کاریش نداشته باش .
سگه رفت و دور تر از من رو زمین نشست و زبونشو
دور پوزش کشید.

حالم بهم خورد.

مرده رو به من – توام جیغ جیغ نکن . صدات بیاد میدم
این رکسی تیکه پارت کنه.

- منو واسه چی آوردین اینجا ؟

- دستور ریسه.

- ریستون کجاست ؟

- فضولی ؟ به موقعش میاد . صدات در نیاد.

بعد درو بست قفل کرد و رفت .

تا صبح چشم رو هم نذاشتم تا نکنه وقتی خوابم سگه بیاد
منو بخوره.

من جوونم آرزو دارم.

با صدای باز شدن در یه متر پریدم بالا.

همون مرد دیروزیه با یه مرد دیگه اومدن سمت .

یکیش رفت از پشت دستمو باز کنه یکیشم جلوم نشست
تا طناب دور پاهامو باز کنه.

با ترس گفتم – چیکار میکنین ???

سکوت کردن

- با شما ؟

مرد جدید گفت – چی میگی جوجه ؟

- جوجه قیافته یابو.

منتظر شدم جوابمو بده یهو یه طرف صورتم سوخت .

ناکس چه زوریم داره.

اونیکی گفت – بسه داوود ولش کن.

داوود با خشم نگام کرد . بعد از باز کردن دستو پاهام از بازو هام گرفتن و بلندم کردن . شروع کردم به جیغو داد .

داوود – دهنت باز شه یکی دیگه می خوابونم رو دهنت ، پس صداتو ببر.

دهنمو بستم . قلبم از ترس تند تند میزد . منو بردن از پله ها پایین . همه جا سیاه و تاریک بود و پر از دود . یه چراغ بزرگ بود که از سقف آویزون شده بود . ودو تا صندلی بزرگ کناره هم اونور میز بود یه صندلیه کوچولو اینور میز.

منو نشوندن رو تک صندلی بعد یکی سمت چپ و یکی سمت راستم وایسادن.

- خوش اومدی عزیزم.

با تعجب سرمو بلند کردم رو به رو جایی که اون شخص
بود نگاه کردم . با دیدنش چشمام گرد شد . این اینجا
چیکار میکرد ؟؟؟ از شوک دیدنش به تته پته افتاده بودم

- چیه تعجب کردی ؟ انتظار نداشتی منو ببینی ؟ چیزی
نگفتمو فقط نگاهش کردم .

- آره خب حق داری ؛ منم بودم شوکه میشدم . ولی اینو بدون
از اینکه میبینمت و کنارمی خیلی خوشحالم خاله ریزه!

آروم لب زدم - اینجا چه خبره ؟

خنده ی وحشتناکی کرد بعد سیگارشو رو میز خاموش
کرد و گفت - خبرای خوب.

- اذیتش نکن سیاوش.

به صندلی کناریه سیاوش نگاه کردم . یه مرد با قیافه ی
جدی و خشن نشسته بود و با لبخند زشتی نگام میکرد.

یهو اومد جلو چشمم روزی که توی یه خیابون گم شده
بودم و یه مردی رو پله ها نشسته بود . همون که من

رفتم ازش آدرشو پرسیدم بعد اومد سمتمو باعث شد
تصادف کنم.

مرد خندیدو گفت - به چی فک میکنی رومینا خانم ؟ به
اینکه منو کجا دیدی ؟ آره تو منو اونروز تو اون خیابون
دیدي . من داشتم تعقیبت میکردم وقتی فهمیدم گم شدي
نشستم اونجا و بهت خیره شدم توهم ترسیدیو رفتی عقب
و طبق نقشه سیاوش اومد و با ماشینش زد به تو . یادت
اومد ؟

رو به سیاوش گفتم - چرا ؟ چرا اینکارارو میکنی ؟
مگه من به شما چیکار کردم ؟ منکه شمارو نمیشناسم!

سیاوش خم شد به جلو و گفت

- من سیاوشم ، سیاوش شیری پسر خونده ی صالح نادری
و ایشونم پدر خوندم هستن . ما دستور دزدین تو رو دادیم
خاله ریزه.

زبونم قفل شد .

- چرا منو دزدیدین ؟

صالح – آدم نباید از کسی که اونو لو داده و ازش

شکایت کرده کینه داشته باشه ؟ - من لوتون دادم ؟

داد زد - ندادی ؟

بعد به یکی علامت داد و اون یه بسته آورد و گذاشت
رو میز جلوی من.

صالح – بازش کن.

آروم دره جعبرو باز کرد . دستمالی که دیدم رو کشیدم .
با دیدن داخل جعبه از ته دل جیغ زدم . با دست جعبرو
پس زدم و افتادم زمین . اون دوتام داشتن میخندیدن .
اشکام راه خودشونو باز کردن.

با گریه رو به صالح گفتم – چطور..... چطور دلتون
اومد چطور راضی شدین ... اونو

.....بکشین نامردا ؟!

صالح – آب از سر من گذشته . منو دوبار که اعدام
نمیکنن . چیشد وکیلتمو دیدی چرا اینجووری کردی ؟ ها
؟

- شما یه مش عوضی هستین شما حیوونین حتی
از حیوونم بدترین زباله ها!!!!!!

با لگدی که به شکم خورد جیغ کشیدم . اون دو تا
نگهبان منو تا جون داشتن زدن بعد بردن دوباره پرت
کردن تو اتاق و درم بستن .

دوباره با به یاد آوردن سر بریده شده ی وکیل بابا که تو
اون جعبه بود اشکام جوشیدنو صورتمو خیس کردن .
زیر لب زمزمه کردم – منو ببخش . تو هم تقاص کارای
منو دادی . حلالم کن...

(رادمان)

باربد و مرخص کردن به خواست خودش میبرمش خونه
تا هم پیشم باشه هم در حضور دیبا و رومینا تنها نباشه

.

برگشتم و بهش نگاه کردم با اخم سرشو به شیشه ی
پنجره تکیه داده .

لبخندی زدمو گفتم – به چی فک میکنی ؟ - به
پریناز.

- باید فکرشو از ذهنت بندازی باربد . فکر کردن به اون بیشتر
خودتو عذاب میده ؛ فراموشش کن داداش.

- سعی میکنم!

- کی میشه من تورو بگیرم زیر چک و لقد ؟؟ با تعجب برگشت
نگام کرد – کی میشه آدمشی ؟ - هیچوقت.

- خدا به داد رومینا برسه . من نمیدونم عاشق چیه تو شده نه
اخلاق داری نه قیافه.

- میدونی دستم تا آرنج بکنم تو عسل بعد بکنم تو دهنتم باز
گاز میگیری . رام نمیشی نه ؟!

- نه !

خندیدمو گفتم – خودم رامت میکنم عشقم.

همون لحظه رسیدیم و پیاده شدیم . همونطور که درو
میست گفت - چطوری ؟

- یه سازمان هست به نام چگونه سگ هایمان را رام کنیم ،
میبرمت اونجا .

یه مشت به بازوم زدو گفت - خیلی کثافتی!
با خنده گفتم - میدونم.

با هم وارد خونه شدیم . نیما رو کاناپه خواب بود و دیبا
هم داشت تلوزیون میدید . با دیدن ما اومد و باهامون
سلام و احوالپرسی کرد.

رفتم سمت نیما ، پارچ آب یخو برداشتم و ریختم روش
بلند شد و جیغ زد.

نیما - گور به گور شی ایشالا باز سایه ی نحست از کجا
افتاد رو خونه ؟

- چیه طلب کاری کنگر خوردی لنگر انداختی جوجو ؟

- جوجو عمته!

باربد - هوی میام دست میندازم دهن تو جر میدما با
مامانم کاری نداشته باش.

نیما - مظلوم گیر آوردین ؟ غریب گیر آوردین ؟ خدا
ازتون نگزره.

دیبا همونطور که میخندید گفت - رومینا کو پس ؟ با

تعجب برگشتم سمتش و پرسیدم - مگه نیومده خونه ؟

- نه از دیروز نیست . فک کردم شاید پیشت باشه.

با ترس برگشتم و رفتم سمت گوشیم تا بهش زنگ بزنم

...

(رومینا)

دوباره منو کشون کشون بردن پایین . اینبار کناره
سیاوش یه دختر وایساده بود .

تمام بدنم درد میکرد . همه جام خونی شده بود .

منو گذاشتن رو صندلی.

- دیگه .. چی از جونم میخوایین ??? صالح خندیدو
گفت - جونتو.

بعد گوشی رو از رو میز برداشت و گفت - عشقت
زنگ میزنه.

با تعجب پرسیدم - کی ؟
سیاوش خندیدو گفت - نامزدتو میگیرم
رادمان!

بعد با دختره خندیدن.

دختره گفت - خوبی خواهری ؟
صداش خیلی آشنا بود . برگشتم نگاش کردم.
دهنم باز موند.

- فا فاطمه!!

فاطمه - چیه عزیزم ؟

- تو اینجا ... چ ... چیکار میکنی ؟
به جاش سیاوش گفت - معرفی میکنم همسرم نوشین .

همونطور که اشک از چشمام میریخت گفتم – تو هم منو
دور زدی نه؟؟

فاطمه یا همون نوشین گفت – آره من با نقشه او مدم و اونجا زندگی کرم . فقط واسه اینکه از کارات سر در بیارم . فک میکنی کجا به یه دختر مجرد خونه میدن ؟

ها ؟ همش نقشه بود .

صالح – ولی ما دوست داریم . مثل عشقت که 34 باره
داره زنگ میزنه . نمی خواای جوابشو بدی ؟

بعد تلفنو گرفت ستم . با دستایی لرزون گوشیمو ازش گرفتم و دكمه ی اتصالو زدم.

صدای عصبیش به گوشت خورد - کدوم گوری هستی
رومینا؟ چرا گوشیتو جواب نمیدی ها؟ نگرانیت شدیم
دختره ی بی فکر .

- رادمان منو دزدیدن.

- چی ؟ کیا ؟ کجایی حالت خوبه ؟ اذیتت نکردن ؟ چرا جواب
نمیدی ؟

تا خواستم حرفی بزnm مشتی پای چشمم خورد و جیغم
رفت هوا . صالح تلفنو ازم گرفتو حرف زد و اون دوتا
لندهور منو کتک میزدن . تو خودم جمع شدم و با هر
مشت و لقدی نالم بلند میشد .

دوباره منو بردن تو اتاق .

.

.

.

.

نمیدونم چند روزه اینجام حسابش از دستم خارج شده
ولی اینو میدونم که هر روز یه دله سیر کتک میخورم .
هر روز جیغ میکشم هرروز درد میکشم هر روزم با
ناله و زجه و گریه شب میشه . آره من اینارو حفظم .

مثل هرروز رو زمین با تنی کبود ولو بودم . یهو در باز
شد و صالح و سیاوش اومدن تو . با ترس بلند شدم و
نشستم .

سیاوش جلوم زانو زد با نگاه کردن به قیافم پوزخندی
زدو گفت – خودتو دیدی خانم زیبا روی ؟خودتو دیدی
که هیچی از اون زیباییه خیره کنندت نمونده ؟

یه آینه داد دستم با دست لرزون مقابل صورتم نگه داشتم
و بهش خیره شدم به دختری که پیشونیش زخم بود و
خون اومده بود به دختری که گوشه لبش پاره بود به

دختری که صورتش کبود بود به دختری که لپش باد
کرده بود به دختری که پای چشماش گود رفته بود و
به دختری که خودم باشم نگاه کردم .

آینه از دستم افتاد و باز چشمه ی اشکام جوشیدن .

صالح – از امروز دو روز وقت داری برا زندگی.

پوزخدی زدو گفت – من می خوام قبل از اعدام یه
آدمه دیگه بکشم . خنده دار نیست ؟ اون یه آدمو از بین
شما انتخاب میکنم یا تو یا رادمان !

به پاهاش افتادم و با صدای خش دار گفتم – تورو خدا به
رادمان کاری نداشته باش . منو بکش.

سیاوش – چق_____د وفادار .

با پاش منو به گوشه ای پرت کردو هر دو رفتن.
اون دو روز لعنتیم گذشت و من هر روز با گریه به
دیوار زل میزدمو تو گذشته ها سیر میکردم.
امروز روز مرگمه .

امروز روزیه که من قراره بمیرم.
منو بردن پایین و برخلاف تصورم بردنم از در بیرون .
تا چشم کار میکرد خاک بود همه جا . برگشتم و نگاهی
به ویلای متروکه ای که توش به سر میبرم ، انداختم.
هوا تاریکه از روی ساعتی که روی مچ داوود بود
فهمیدم ساعت 30.11 شبه .

منو انداختم رو زمین . صالح به همراه سیاوشو نوشین و
دارو دستش جلوم رو صندلی های با شکوهشون نشسته
بودن.

صالح – خب خانم کوچولو نیم ساعت تا مرگت مونده
اگه تو این نیم ساعت عشق عزیزت اومد که اون قربانی
میشه والی راس ساعت 12 میری اون دنیا.

بعد برگشت رو به سیامک که همکار داوود بود کرد و
گفت – سیا همه چی رو به راهه ؟ پلیس ملیس که نیست
؟

سیا – نه قربان همه چی تحت کنترله . از جاده تا اینجا
حفاظت شدس افرادو مستقر کردم اگه مورد مشکوکی
باشه بهمون خبر میدن.

صالح – خوبه.

برگشت و به من گفت – نمی خوام بدونی مهتاب ،
مادره رادمان خان چیشد ؟

چیزی نگفتم خودش گفت – کشتمش . میدونی با چی ؟
بازم چیزی نگفتم.

صالح - با زهر - - - - - ر. خیلی درد داره.
تو انتخاب کن دوست داری با گلوله بمیری یا با
زهر؟ پوزخندی زدمو گفتم - برام فرقی نداره.
بغضم شکست. این روزها زیادی ضعیف شدم.

...

(دانای کل)



2 - Copy.mp3

مقابلشان زانو زده بود. دستانش از پشت بسته شده
بودند. موهای بلند و زیبایش در بادی که میوزید پرواز
میکردند. بغضش شکسته بود و هر از گاهی اشکی از
چشمش میریخت.

صحنه ها از چشمش گذر میکردند.

قیافه ی پدرش وقتی دستش را روی سرش
میکشید...

مادرش که جز یک عکس کوچک چیزی از او نداشت

...

رادماتون وقتی که برای اولین بار گفت دوستت

دارم...

باران وقتی با عشق به همسرش نگاه میکرد...

دایا با آن سر بدون مو وقتی میخندید...

شانه های لرزانِ بارید...

بوسه های پدرانه ی حمیدآقا...

و نوازش های مادرانه ی ساناز خانم...

پرینازی که با خجالت و شرم از آنها رو

میگرفت...

حامد ، وکیلی که با صبوری بی گناهی پدرش را ثابت

کرد...

ملوک خانم با آن صورت چروک خورده اش که به او

خیره شده بود...

شهریار و الناز وقتی میخندیدند...

غلامرضا دوست دیرینه ی پدرش...

مبینا که مثل خواهر دوستش داشت...

گیتای کوچک با آن لحن گفتار شیرینش...

زیر لب زمزمه کرد – خیلی دوستون دارم!

عقربه ها که روی 12 نشستند صالح از جا برخاست .
تفنگش را برداشت و رو به دخترک نشانه گرفت و گفت
– خب دیگه وقت خداحافظیه . دیگه باید بری . عاشق
دل خستت الان نشسته پا رو پا انداخته میگه به من چه
که رومینا قراره بمیره . حرفی داری برای زدن.

آرام لب تر کردو گفت – حلالتون نمیکنم . هیچ
کدومتونو.

صالح خنده ی وحشتناکی سر دادو گفت – نگو خانم
ترسیدیم.

دستش روی ماشه رفت و فشار خفیفی به ان وارد کرد
که ناگهان صدای بلندی آمد.

- اینجا در محاصره ی پلیسه . هرچه زود تر دستاتونو بزارید روی سرتون و اسلحه تونو بندازین زمین . اینجا در محاصره ی پلیسه .

دختر شاد شد میدانست عشقش او را فراموش نمی کند .

همه ترسیده بودند . صالح آرام اسلحه اش را زمین انداخت و دستانش روی سرش شستند .

همه خیره به اطراف در حال پیدا کردن نشانه ای از بودن پلیس بودند .

- دختر و رد کنید این ور .

با دستانی لرزان طناب دور دست دختر را باز کردند . رومینا بلند شد و آرام آرام به سمت سیاهی رفت و بعد صدای آژیر بلند ماشین پلیس به گوش رسید .

(10 سال بعد - رومینا)

باز صدای داد رادمان بلند شد - میکشمت وروجک.

همونطور که میزو میچیدم داد زدم – چیشده رادمان
؟رادمان با سرو صورت خیس اومدرو صندلی نشستو
گفت – از این دختر جونت پیرس .

با لبخند گفتم – دخترم چیکار کرده مگه ؟ فقط اومده
بیدارت کنه.

- اونوقت با پارچ آب ؟؟؟

چشمام گرد شد . داد زدم – آتنا ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

آروم و خانومانه اومد و رو صندلی بین منو رادمان
نشست و گفت – اهم..اهم سلام صبح عالیتون بخیر.

با اخم گفتم – واسه چی رو سر بابات آب ریختی ؟

- خب هی صداش زدم جواب نداد . بوسش کردم هی گفت
دوباره دوباره منم پارچو ریختم رو سرش که بیدار بشه . شما
بودی چیکار میکردی مامی جون ؟

رادمان خندیدو گفت – خوشم میاد عین خودته ؛ شیطان
، سرتق ، لجباز ، خوشگل ، بانمک!

هر سه خندیدیم .

صبحانه خوردیم . یه سینی چای ریختم و رفتم کنار
رادمان نشستم . آتنا هم روی مبل یه نفره ولو شده بود و
با تبلتش بازی میکرد .

- رادمان امروز مهمون داریم .

- کی ؟

- همه .

- همه ؟ برا چی ؟

- من دعوتشون کردم .

- چرا ؟

- چون دلم میخواد دوباره همه رو کنار هم ببینم !!!

لپمو کشیدو گفت - هرچی خانم خوشگلم بگه و بخواد .

خندیدم .

برگشتم به 10 سال پیش اونروز رادمان و شهریار به
خاطر اینکه تابلو نشه اول اومدن و سر راهشون از یه
وانتی که سبزی میفروخت بلندگوشو امانت گرفته بودن .

اون حرفایی که از جانب پلیس زده میشد همه کار
شهریار بود . بعد از رفتن من پیش رادمان و شهریار
پلیسا رسیدند و همشونو دستگیر کردند .

یه سال بعد صالح اعدام شد .

نوشین محکوم به 3 سال و سیاوش به 10 سال زندان
شد.

یه هفته ی پیش سیاوش آزاد شد و اول از همه اومد
پیشمون و ازمون حلالیت گرفت . و با نوشین رفتن
سراغ زندگیشون . حالا بماند که چقدر به رادمان
اصرار کردم تا قبول کرد توی شرکتش بهش کار
بده.

بعد از اون واقعه منو عشقم بهم رسیدیم و پس از 3
سال خدا آتنا رو بهمون داد.

وقتی دخترم به دنیا اومد تو بیمارستان خیلی در مورد
اسمش دعوا کردیم . در آخر وقتی نظر دیبا رو پرسیدیم
با بغض گفت " آتنا " و منم به خاطرش اسمم دخترمو
گذاشتم آتنا.

آتنای من الان 7 سالشه موهای طلای داره . صورت سفید سبزه . چشمای طوسی که دل و دیمون آدمو میگیره . لبایی کوچولو و صورتی و بینی متناسب با صورتش . هم به من رفته هم به باباش ولی اخلاقش به من رفته چون به شیطان گفته زکی تو برو من جات نشستم.

دیبا پس از 5 سال درمان شد و با نیما ازدواج کرد اما تنها مشکلش اینکه بچه دار نمیشه . سام پسرشون که از پرورشگاه به عنوان پسرشون قبول کردند .

باران وایمان صاحب دختر کوچولوی نازشون به اسم فرشته شدن اینم بگم که الانم نینی کوچولوی بعدیشون تو راهه ! خخخخخخخخخخخخ

باربد هنوز ازدواج نکرده اما یه سال پیش برگشت پیش مادرو پدرش و باهاشون آشتی کرد.

الناز و شهریار صاحب طاها شدن که کپ باباشه خخخخخخخخخخخخ.

خلاصه همه خوشبخت شدند .

خدا

چهارتا ازت میگیره

یه دونه بهت میده اندازه چهل تا

دو دو تایی خدا چهار تا همیشه

بهش اعتماد کن.

حالا یاد حرف پدر رادمان افتادم که میگفت همه به کام

دلشون میرسن به جز یه نفر.

اون یه نفر باربد بود و طبق گفته ی ایشون صبوری کرد

▪

▪

▪

▪

▪

▪

▪

▪

برمیگردم و به همه نگاه میکنم:

رادمان و آتنا - دیبا ، نیما و سام - باران ، ایمان ،
فرشته و پسر بچه ی تو راهشون - الناز ، شهریار و
طاها - ساناز جون و حمید آقا - باربد - سیاوش ،
نوشین و پسرشون امین - مبینا ، همسرش و گیتا
کوچولو - نسترن ، مهرداد و نغمه و نوید - کیوان و
سحر - لادن ، سپهر و سارا کوچولوشون.

دکمه ی دوربینو زدم و دوییدم و کنار رادمان و آتنا
وایسادم .

همه باهم شمردیم - 5 .. 4 .. 3 .. 2 .. 1 .

چیکار_____یک.

رادمان دم گوشم گفت - عاشقتم نفسم.

- میدونی چند تا دوست دارم ؟

- چند تا ؟

- یدونه.

با قیافه ی پکر نگام کرد که خندیدمو گفتم – من که یه
قلب بیشتر ندارم . دارم ؟ خندید .

گفتم – رفتم دکتر .

- خب ؟

- گفت سرطان داری!

با چشای گرد نگام کرد – چ ————— ی
؟

- گفت سرطان داری . سرطانی که یدونه درمان داره .
گفت سرطان قلب داری . درمانتم فقط عشقته.

خیلی می خواست دواى دردم .

خندید و منم خندیدم یهو همه خندیدن . دیدیم داشتن
بهمون گوش میکردن . با خجالت نگامو دوختم به زمین

...

من

اخم کردن تورو به خندیدن با کس دیگه عوض نمی کنم

من

روزای سخت باتو بودن رو با روزای خوب کنار کس

دیگه عوض نمی کنم

من

حتی نباشی هم جاتو با کس دیگه عوض نمی کنم

من

تار مو که هیچ ، خنده هاتو با دنیا عوض نمیکنم صیاد

قلبم!

" دوستت دارم "

و بی شک من خوشبخت ترین زن و مادر دنیا هستم

به شرطی تو در کنارم بمانی.

پایان

1398/6/14

پنجشنبه

ساعت :

30.16



فاطمه پ

امیدوارم خوشتون اومده باشه.

